در اثر خوانده‌ام که روح الله :: شد بصحرائی برون ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت :: بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکند و دید بالش ساخت :: خواب را باز گشت و همی نشناخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار :: دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده وی سگ ملعون :: بچکار آمدی برم اکنون
جایگاهی که عصمت عیسیست :: دیو را کی در آن مکان ماویست
گفت بر من تو زحمت آوردی :: در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی :: در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست :: جای تو نیست ملکه جای منست
ملکت من بدست چون گیری :: تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم :: قصد ملکت بگو که چه کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست :: نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را بیک بنداخت :: شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی :: هر دو آمرا ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار :: ملکت من تو رو همی بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را :: کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکبر :: گیر زر او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست :: مرد دنیا برست باد هواست
هست بسیار خوار همچون گاو :: معده چون آسیا مگو چون باد

گردد از رای نا صواب و نحیف :. جز دلبا رخوار گرد کثیف :.

که فلک را از وحی بدو نان ان :. لقمه در سر کم فزان بر خان :.

تا ترا روز کار چون گوید :. لقمه در معده ات بر افزود بد :.

روزگار تو از پی بند است :. شادی شام بر دو اند و چاشت :.

زان همی رایگان همی بری تو :. کز پی لقمه در زحیری تو :.

هرکه چون عیسی از نشره بجهد :. از غم پا دد بود خود برهد :.

همنشین زهره ماک بنشد :. بام خود بچنین ماک بلند :.

در حب الدنیا و اما نته

ملی همی خور بوی گل بهار :. باش تا بر دمد زگور تو خار :.

ای جو ذعون شوم گرد مکن :. از ره آب رفته در آتش :.

چکنی در میان رنج و خار :. کاره آبی که آتش آرد بار :.

نه انجنان خون که از لگد ریزد :. لیس زنابوت خشم بر انگیزد :.

نه گزیده شوی گزنده شوی :. از لگدگرنه چه زنده شوی :.

چون چو شیران بکرد خود بچری :. همچو روبا خوان زر چه خوری :.

عشق بیرون بر دز از خودی :. بنخودی راه بد از زنجیر دی :.

با خرد میل سوی مُل چکنی :. سبر خار بر برگ گل چه کنی :.

آنکه دارد خرد نخواهد مل :. وانکه باشد خرش بخوید گل :.

از می هوش بر بکرد از میل :. خاصه باشد خرش بخوید گل :.

از می هوش بر بکرد از ... ...

هوان مرا ...

چون چراغی نداری اندر ده :. لاشه خر را بدست دزد بده :.
بد بود خواجه را درین بازار :. واندرین گلشن و درین گلزار :.
خانه خالی و شهر پر ماتم :. شرع خصم و ندیم نامحرم :.
گوش پر درد و مردم سفری :. تو همی گوک و کنار خوری :.
حزم خود کن که دزد از خانه است :. خار زن خانه و بیگانه است
ای کمی بود و بیم کمی بود چراغ :. دلت بگرفت از آدمی بودن :.
اندرین سور پر ز شور و شغب :. دل پر از غم ز شیب و مهر بلب :.
با درخوردی و لیکن راهی نه :. دو وجه خوردی و لیک راهی نه
جلی باد و کاندرین ز سنگ :. بار بسته است و رنج و خر لنگ :.
خر لنگ و ضعیف و بار گران :. منزلت سنگلاخ و تو حیران :.
راه تاریک و چراغ به ره تن :. باد صرصر تو باد خانه شکن :.
پرهیز در پای محکم نه :. مال هدست و بار محرم نه :.
خواجه ساخته ز شاخ درخت :. تا نهاد و قدم بجای سخت :.
تا مرا اندرین سفر گزاف :. باشد اندر خیالها نه لاف :.
شب سر خواب و روز عزم شراب :. نکند چونکه ملک دو نیست خراب :.
نوبتی آمی و آدم اندر بند :. امیت بد مهر و ناخلف فرزند :.
کز چه شادی نمای اول اوست :. کینه کم شد و معقول اوست :.
کو بدین خاکدان رو دیران ده :. کینه لالی کی است و نی مزیه :.
واندر انگوشت دو رنگ باشد :. که میان لب نهز تنگ باشد :.

هر ذره چو هیچ کام برست :. هفت عضو بی زنجار طمع بفت :.
نه بجستی حساب از دهر کبر :. چو بپوشند جامه ستبر :.
گه که جهان چو دامن دهر بر :. عطسه دخوی کرفت دسره دبر :.
آزه از دروان خود بهوست :. خاک سر سمار و با دیدست :.
آز را مار دان که در عالم :. نشود جز بخاک سیر شکم :.
صورت طمع کافت بنبرست :. بوزنه سگ و مست دگر بسرست :.
ظلم را چون سگان دد لوا انکار :. بجس واهر بز دالنخوار :.
خشم در زیر تجاه لغاعی :. سگ ایشه ارت و دیوانه الس بایش
صورت آرزو چو طاوس است :. بال مسعود و پای منحوس است :.
هست افزحسد سوی اجرامه :. گرگ یوسف دروزشته خوار :.
هست نفس ریا چو صورت شمع :. نیش ادرا او نالیش اند رجمع :.
هست در نفس دشکل کبر د نفم :. شکل کناس دانکه دایم :.
نفس اعجاب هست در سینه :. شبه شیش جهت در آینه :.

یعنی نفس اعجاب در سینه صاحب اعجاب از عالم شبه شش جهت است در آیینه که از هر جانب صورتی نماید که در جهة دیگر و در جمیع الجهات متساوی بنظر در می آید و بدان جهت صاحب عجب خود را کامل می بیند

همه در نفس ناسپاس نواند :. همه در بر ده حواس تو اند :.
باش تا رو ببند بگشاید :. باش تا با تو در حدیث آید :.
تا کجا بنزا گرفته در بر :. تا کجا بنزانشاند بر در :.

گر بمیری نگشته این هزار :. گم کنی ملک و ملک خواب هزار :.
چون شوی در جهان پاینده :. با تو مانند جملگی زنده :.
ازپی هیچ برو زه ره گذار :. بهر دی حیات خویش ببر :.
راه مردان که بیخ شک آرند :. بر و آور د جان پاک آرند :.
نور داور د چون بخواهی مرد :. درد دل و د سوز خواهی مرد :.
کینه و کبر و بغض و بخل و حسد :. شهوت و خشم از درون جسد :.
هفت در دوزخند در بر دو :. تا مثال عاقلان چنین کرده :.
هر که از هفت ازین بنزای نخست :. کی تواند ز هفت انجا رست :.
وانکه در حالش لطف باشد :. هر که هر هفت کرد ازین هر هفت :.
هیچش باید که از خرد پرسی :. تا بدان قیمت نجا پرسی :.
کاندران خط ز اهل نفس و هوس :. مرگ میرد و کر نمیرد کس :.
میر این زنده که بعد ز بعیر :. هم بدینجای باز کنش از هنر :.
زنده انجا که میر تن خویش :. انچنان مرده بدشمن خویش :.
چون قایم شده میان در تن :. چه دهی تیغ خویش را بدشمن :.
که چو این چشم اجل فراز کند :. پس از ان عقل چشم باز کند :.
تا به بینی بان چشم نهان :. خبر بارا چنانکه هست جهان :.
تو بتو ز جهان چه دیدستی :. زینجهان نام او شنیدستی :.
تو چو داماد و عقل است عروس :. سوی دنیا نکه مکن افسوس :.
عاقل از جهان واز کارش :. نازمود و تعقل کردارش :.

شرم این غفلت از همه مقصود :: باز دارد ز هر آنکه موعود ::

پیش سلطان بپاسبان منکر :: نظر شاه مر مرا بهتر ::

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی :: گفت با آن جوان نکو سخنی ::

چون درآ در طواف دید آن مرد :: گفت لحنی ز صبر و دانش فرد ::

گشت عاشق بیکنظر در حال :: گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش :: انچنان زن ز مرد به دانش ::

کای جوان شبت مرمرا معلوم :: گر که مانده ای در این نظر محروم ::

اندرین موضع ای جوان ظریف :: آن به آید که اوست مرد عفیف ::

دیگر از خالقت نباید شرم :: که بجلوه گکند ز آزرم ::

خالق ز پوشیده ناظر :: ز بدان تا شده هرکس حاضر ::

این نه جای تمتع و بطرست :: جای ترس است و موضع خطرست ::

گر ز کار تو مرمرا نگران :: تو بشهوت متابع دگران ::

مرد را شرم به هر کاری :: هست چون شرم مرمرا باری ::

شرم دار از خدای خالق بار :: دانکه از خلق هیچ باک مدار ::

هرکه از کردگار ترسنده است :: خلق عالم از او هراسنده است

روز بار ای تن از تو خواهی بار :: شرم دار از حرام دست بدار ::

دوزخی در شکم که این آز است :: سگی اندر جگر که این راز است ::

آز خوار باشد نه کین جنبست. :: رسم کبران گرفته کین دنبست ::

زند یا را بزار سر در هر :: چیست این ملک و جاه و غرو طمع

داده کوران مست راز و بین چیست این جاه و علم و قوت دین

از بزرگان پاک در زد ردان بی باک کیست این همت زبونی چالاک

گر به بردان سگ اند در دون جوال چیست این کار کرد و کسب حلال

با سگ و دیو کرده انبازی :: چیست این لشکری و آن غازی

داده در دست دزد شمع و چراغ چیست این شمع شرع و دزد دماغ

روز رقی با لعاب در جیحون :: کیست این دهقت رزده نارون

جامه هفت رنگ چون طاوس کیست این مرد خرقه و ناموس ::

نود بر داشته چو کبک از کوه :: کیست این بت عارف انبوه ::

بابکند بام خانه کرده خراب :: کیست این مدعی بحور رد و خواب

پای در خود زده چو مردم مست چیست این دست موزه دل لیت

خواندن را لقب نهاده مسیح :: وز دمش صد هزار سینه جریح

بر خود افسوس کرده چون د حال که بهنگام خرقه دکه حال ::

این همه خشم و جنگ و ظلم و شر در دد دوند در لفاف غرور

جون بر انگنده بر آب سپهر :: می بذاری لبان مست خبر ::

بسرای بقا از این گشتی :: بار و کژدم مبر بر این زشتی ::

این همه بدفعال بد و بند را :: راه با رای خلق نگزیند ::

با بزرگان بکوشد لی نن زنان یا بد نهاب زد جان می کن

عز طلب کردنم ز همت و دوست که نیم همچو سفله خواری درست

[illegible]

در صفت الربیع والریاحین

شکر انصاف بهر زبان بهار :. گفت عالم چو مردم هشیار :.

شکر عدل بجانبش آله :. دل گل گوید از زبان گیاه :.

دشتها بر لحاف بی بالین :. باغها بر عروس بی کابین :.

گفت قرآن بلفظ همچون در :. برد دامن کشیده دانا نظر :.

اشارتست پایه فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها که در سیپاره
انل ما اوحی در سوره روم دال شده یعنی در نگر به نشانه رحمت خدای یعنی
باغ مطر تا ببینی چگونه خدای پاک زنده میکرداند زمین را باشجار و اثمار
و زرع و نباتات پس از مردگی و افسردگی الی آخر و حفص بجمیع میخوانند یعنی ببینید
بسوی آثار رحمت الهی و بحث الهی ناماتناهی که زمین مرده را زندگی بخشد و مراد
از مرد دامن کشیده مرد مجرد خداست که در صنایع کردگار نظر حقیقت ناظر باشد

تا ببین بچشم عقل بر دو :. هر کریبان دشت و دامن کوه :.

از پی نقشهای جان آویز :. اخضران نقشبند و رنگ آمیز :.

باغ بر تختهای سفالطوان :. راغ بر زرشتهای بوقلمون :.

شاخها حامله بود بی درنگ آغوش :. دشت عنبر زده تن و مینا پوش :.

باغ از بوی عطر مشک آگین :. راغ مانند زلف حور العین :.

اشک من چون بشب سنبل و سپا :. ردی چون بامداد روی گیا :.

سرو چون سبز پیراهن :. مشک و عنبر دمیده پیراهن :.

عنبرین گشته از نسیم صبا :. از مسام زمین مشام هوا :.

جامه برکار

خامه بر کار کرد دست بهار :: زلف کوتاه کرد دست بهار ::

معنی مصرع اول ظاهر است معنی مصرع ثانی آنکه از غایت حسن و خوبی و قدرت دست بهار نظاول زلف را کوتاه کرد و از نهایت توجه که خلق را بگل و ریاحین هم رسید

کسی نگاه بچین زلف نمیکند

چشمه را تک چشم من بشتاب :: تا در باغ رفته از لب آب [illegible]

نی چنانست گردشش بی باک :: زلف شب را اگر فتد کشش سوی خاک

گر بخواهد بحکم خلق کمال :: خون کند مشک و مشک خون در حال

یعنی اگر خواهد بهار بحکم کمال خوبی خلق خون را مشک کند و مشک را خون یعنی هر یکی را بجای

بدل سازد

صفت گل کنون بقوت دل :: گفت بلبل چو مردم عاقل ::

دشتها را لباس هار نگین :: باغها را ز حلقها آذین ::

کوه بر نقشها همه زیبا :: اخضر آن نقشبند بر دیبا ::

شاخ مانند عقد بر لؤلؤ :: باد مانند نافه آهو ::

باغ بر حقهای در و گهر :: راغ بر شقهای اقر و زر

کبج فاروان بدامن سنگی :: زیب جور اعیان نه هر رنگی ::

قطره باران چو دانهای گهر :: بر شقایق چکیده همچو درر ::

قمری و فاخته ز شاخ چنار :: برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن :: سمن و مشکبید پیراهن ::

نایه ابر همچو در خوشاب :: آمد از حد از من و سقلاب ::

مرغ نالان ز زاغ گلبن و گل :: مست با مطربان و ساغر مل ::

ابر شسته ز زردی هامون پاک :: مرده جه آلایشت بر رخ خاک ::

باد دل کرده جمله عالم فاش :: زیرکان زمانه جون اوباش ::

خانه بگذاشته همه زن و مرد :: سوی صحرا بردن شده از پی خورد ::

خنک آنکس که او بفصل بهار :: لذتی دارد او ز بوس و کنار ::

خم زلف بنفشه دلجوی :: بود خامست رسته بر لب جوی ::

ناف آهو جو خورد سنبل دست :: بوی بنش از کوه تا نف رطوبه گذشت

فی تسمیه العربیه والفارسیه

فضل دین در ره مسلمانیست :: هنر ملک ره فراوانیست ::

هست محتاج کار سازی ملک :: جلکند فارسی و تازی ملک ::

از پی دین و شغل پردازی :: هیچ در لب نه سنبت و ز تازی ::

تا عمر شمع تازیان بفروخت :: کشتی اند ر عجم جو همه بسوخت ::

ملک و دولت دین و دل بردرد :: تازی و پارسی چه خواهی کرد ::

پارسی هر کار سازی نیست :: تازی از هر که تازی نیست ::

گر بتازی کسی ملک بودی :: بو الحکم خواجه ملاک بودی ::

تازی ار شرف دین پیام ستی :: بولهب آفتاب و ماه هستی ::

مرد را جون هنر نباشد کم :: جه ز اهل عرب جه ز اهل عجم ::

هر معنی است صورت تازی :: نه بدان تا ز خواجگی سازی ::

هرکه شد جان مصطفی را اهل :: جلکند جان و صورت بوجهل ::

هر معنی است قدر تازی را ∴ نز پی صورت مجازی را ∴

روح با عقل و علم داند زیست ∴ روح را پارسی و تازی کیست ∴

اینچنین خلف و لیک آدب زبانی ∴ که تو تازی همی آدب خوانی ∴

علم خوان تا ب جان قبول کند ∴ مر ترا فضل بوالفضول کند ∴

بولهب از زمین یثرب بود ∴ لیک قد قامت الصلاة نشود ∴

بود سلمان ز خود ز دیار عجم ∴ بر در دین همی سپرد قدم ∴

علم کز هر خود کتی بر دست ∴ آب خواهد چو تشنگی بنوست ∴

که رساند بحکمت و ادبت ∴ ظن تخیل و حیلت شعبت ∴

چون مزاج هوا مبدل گرد ∴ دل سیه گرد و جان سپید گرد ∴

بس درین راه با سلاسل و غل ∴ چار قل خوانند بر سبیل ∴

نسبت چو بوت رد بوی ∴ نقل نحوی و نسبت لغوی ∴

پاکشد از هر پارسی مهجور ∴ تا چه ناز ز سلمان دور ∴

گر جوان اهل بیت خود را یاد ∴ دل سلمان بلفظ منا شد ∴

یار بوجهل گرچه عز دیگیست ∴ دوستش دور دست تاریکیست

نسبت دین درست باید و بس ∴ زانکه دولت شکسته شد نه بوس

دولت از روی شدت و صولت ∴ دو امروز دان و فردا لت ∴

در صفت شراب و خواص آن گوید

بر سران را چو طامع و میخوار ∴ هر چه در دسر دهم چو خمار ∴

من چو با رستم در نهاد شود ∴ آتش و خاک و آب و باد شود ∴

[illegible]

یعنی اگر پایه رسم و آیین حکمت و قانون اعتدال در نهاد مردم مانند عناصر اربعه مفهوم بدان انسانی شود

زان بر دو چار طبع دست نیافت :: که سوی هیچکس بیان نشتافت

در نسخه دیگر چنین بنظر درآمده است که سوی هیچکس بیان نشتافت اگر نسخه چنین باشد خود معنی درست برآستست و احتیاج شرح ندارد و در صورت نسخه اول هر چند خنگ طبیعت ما چهار سیه تاخته پای سعی در وادی طلب معنی مصرع ثانی فرسوده شد معنی که لذت کیفیت بخشد دماغ ارباب معنی را از طیب رسد و پای مقصود بمنزل نرسید بدست مراد نیفتاد مگر آنکه مراد از پنج با باسلوب تعمیه حرف بالا داشته شود که بحساب جمل پنج است و چون آخر لفظ باده واقع شده پنج را باعتبار زمود پنج با گفته آمد و صورت ظاهر حرف هم در صورت لط باده دست نیافته و غالب نیست واو بر طبیعت غالبست که سرتا بپای لب که پنج از قول نزاد پنه خموشست ز دهر ده دهر که سر تا بپای اول ز دهر د و خاضع شد که کس بر دو دست نمیزاند افت

چنانچه از همین عالم حکیم برازی در تعریف باده در ساقی نامه خود میگوید

که آن سرخ عنابه گرده کم :: ز دهر ده سر در رگ جان خم ::

و نیز صورت لطمه پنج با که عبارت از سرطان باشد می ماند در این خود شک نیست که از پنج پای معنی یک بای است با نی را خدا امید اند

هست می در نهاد خود بوست :: در کف پای عقل و هر سر دست ::

شادی در نهاد خود بوست :: در کف پای عقل

بای گر می بر جمال تن جره داشت ::

بای گری

پای کوبی از آنک سر زدن اوست :. زان بی سر ز محک مردان اوست
از کف بر جو مغز موش :. مرده زنده گشت چون عیسی :.
مرد را عقل و بدرود داده است :. غذی روح باده و بادست :.
زیرکان را درین سرای خراب :. هیچ غمخوار مردمی باده است :.
عقل را گر سوی تو مهر نگرد :. باده عقل در دست را مکرد :.
از پی نقش نشان صفرا اوست :. ور نقش نقش سوز سودا اوست :.
اندرین باغ خوب و زاغ فلک :. ور پی چند نقش در زاغ فلک :.
گل چو بر دست گل بجام دهد :. تا بد و بوی خویش دام دهد :.
مشام آنکه گل همی بوید :. از مشامش نشاط گل روید :.
هست در راه فکرت عاقل :. از پی کشف فطرت عاقل :.
مدد عشرت جوانمردان :. نقد جان و ثنا قدر مردان :.
اندکی زو عزیز و نیز اروست (نبید) :. بازت بار خوار از او خوارست
تو اگر ابرا خوری عزیزش دار :. جز از او خور و نهانش دار :.
دل با حکام دین سپردن به :. باده خوردن ز وقت خوردن به
هر دو چون ره بگیر دست صراط :. بس چه باده خوری چه وقت رباط
دیدگان را ز طمع باشد بر :. گرد و دانه نشان پای شتر :.
آیت از روی برد عقل از رای :. تو سوی نان تو زان آشنای :.
آنکه نانست در دل و جانش :. باد با باده داد مهمانش :.

في وداد الفرد در ابي دار السهود

مال بر کف بوجهل در کنشت ⁖ مال در دل بوجهل در کنشت ⁖

مرد را چون درم و درم باشد ⁖ آن نکوتر که خیر هم باشد ⁖

زاهد آنجا نشین کسی جگر خورد ⁖ زاهد آنجا یکی خسیسه برد ⁖

گرچه دنیا بجز لطافت نیست ⁖ لیک بودش بجز این در آفت نیست

حلال از خدای مشغوله ⁖ بحرام از خدای مرذوله ⁖

بس عوض داد از پی حلال ⁖ پی مصطفی نبود محال ⁖

بود خود حکیم شبهت جوی ⁖ از حلال زمانه دست بشوی ⁖

گرچه زر جسم را نهاده بود ⁖ لیکن آنهم حجاب راه بود ⁖

در زر و سیم اگر هوا بستی ⁖ که ز این سنگ و دود السنی ⁖

صواب

مال اگر مایل خران کندی ⁖ حلقهٔ فرج اشتران کندی ⁖

آدمی مرده در غم مانی ⁖ وآن دو اصل رکاب جو کانی ⁖

آدمی همچو اسب بی درست ⁖ وان دو وال رکاب محتشمش ⁖

دین از دین همیشه آزر دست ⁖ کاب دنیا جهال دین بر دست ⁖

مرد دین باش و مال را یله کن ⁖ جیفهٔ دنیا بجملگی خله کن ⁖

مال سوی حکیم کی یازد ⁖ زنت با کور به ز اسازد ⁖

دور دار دست خود از روزنش ⁖ که بترسد گاه شکند بوزنش ⁖

هر دو آنجا که بخت دزنهاست ⁖ در نگنجد از آنکه شده تنگ است ⁖

بود مال خز بهر دین مایل ⁖ جاهل مال و جاهل سایل ⁖

دون و دنیا بوند هر دو قرین ⁖ محبهٔ آن و قلتبانی این ⁖

دیده در دنبل خر بر کام کند :. گور بر پشت دنبل مقام کند :.

تکیه بر لذت جهان کردن :. چیست ای خواجه خون دل خوردن

وقت لذت بترسی از سلطان :. وقت عصیان نترسی از سبحان :.

دل منه بر جهان بی معنی :. که ثباتی ندارد این دنی :.

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام :. رفته بودند اشتران بچرام :.

اشتر مست در بیابانی :. کرد قصد هلاک نادانی :.

مرد نادان ز بیم اشتر جست :. از پیش میدوید اشتر مست :.

مرد در راه خویش چاهی دید :. خویش را در آن پناهی دید :.

شتر آمد تیز و جست ناگاه :. مرد بفگند خویش را بچاه :.

دستها را بشاخی زد چون درد :. پایها نیز در شکافی کرد :.

در ته چه چو بنگرید جوان :. اژدها دید باز کرده دهان :.

دید آنجا بعد محنت بسیار :. زیر هر پایش خفته جفتی مار :.

دید یکجفت موش بر سر چاه :. آن سپید و دگر چو قیر سیاه :.

می بریدند بیخ خار بنان :. تا در افتد بچاه مرد جوان :.

مرد نادان چو دید حالت بد :. گفت یارب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم :. یا بدندان مار بگدازم :.

از همه بدتر این که شتر کین خواه :. شتر مست نیز بر سر چاه :.

آخر الامر زین بحکم نهاد :. ایزدش از کرم دری بگشاد :.

دید در کوهستان خار نحیف ∴ اندکی زان ترنجبین لطیف ∴

اندکی زان ترنجبین برکند ∴ کرد با کبر در دهان افکند ∴

لذت آن یافت در هوشش ∴ مگر آن خوف شد ز اهوشش ∴

تو نئی آن مرد و جاهست این دنی ∴ چار طبعت بدان چار افعی ∴

ان دو موشش سیه سپید در دم ∴ که برد بیخ خار این دردم ∴

شب در و روز ست ان سپید و سیاه ∴ بیخ عمر تو میکنند تباه ∴

از دهائی که هست بر سر چاه ∴ گور تنگست و زان نه آگاه ∴

بر سر چاه دیو اشتر مست ∴ اجل است ای ضعیف کوته دست ∴

خار این عمر تست بوی زلبت ∴ می نداند ترنجبین تو چیست ∴

شهوتست آن ترنجبین ای مرد ∴ که ترا از ده دگون غافل کرد ∴

فی اصحاب الزور

ان شنیدی که بود مرد کور ∴ آدمی صورت بفعل ستور ∴

رفت روزی بشوی گرمابه ∴ ماند تنها درون گرمابه ∴

سوزنی تیز در گرفت بچنگ ∴ کرد زی خالگان خویش آهنگ ∴

سوزن اندر خلید در خایه ∴ آنچنان کور خلف بی مایه ∴

هر زمان گفت ای خدای غفور ∴ هستم اندر عناد غم رنجور ∴

مر مرا زین عناد غم فرج آر ∴ کز چنین محنتم نماند قرار ∴

سوزن تیز در خایه نازک ∴ برهانم بفضل خویش سبک ∴

کرد مردی در آن میانه نگاه ∴ گفت از آن کور بیخبر و آگاه ∴

گفتش ای ابله

گفتش ای ابله گدی و گدی :. ای ترا سال و ماه جهل غذی :.
سوزن از دست فلکن درستی :. که ازین جهل جان و دل خستی :.
تو ز دنیا همان چنان نالی :. کانچنان کور دل ز محتالی :.
دست از ادمی بدار تا هر سه :. جز در کار خویش می‌سنی :.
که بهای از خودش بینداری :. که دو دست از طمع بد دیاری
می‌نخواهی جهان ولیک بقول :. ای همه قول تو نجس چون بول :.
ای همه قول تو نفاق و دروغ :. هست دنیا ترا دل اندر یوغ :.
چنگ آنکه از زمانه دست بداشت :. حب دنیا بسوی دل نگذاشت :.

ن اسحقان دار الغرور

خواست وقتی فقیر دینداری :. از یکی مالدار دیناری :.
آنکه آن مالدار بی‌هنجار :. مهر بر لب نهاد و دل مردار :.
یکبد دیارش چو گفت سایل زاد :. مالدار نجس جوابش داد :.
گفت اگر حق پرستی ای تن زن :. دین و دنیا ز حق طلب نه ز من :.
گفت دین هست خوب و دنیا رد :. نیک از و خواستن بد از تو رد :.
که مرا گفته آمد از بی دل :. حق ز حق خواه و باطل از باطل :.
چون تو بر باطلی و من بر حق :. از تو جویم بعیب قولش احق :.
آنکه نفس ار چه گوهریست شریف :. کار او باطلست در ره ای ضعیف :.
دل بدین داده‌ام که حق بر ورد :. باز گرد بسوی حق بر ورد :.
دل بزدو تو زان گزانه آمد :. که گلو را اکل نیاز آمد :.

دین نیابی گرت غم بدنست :: زانکه کابین دین طلاق تنست ::

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی :: بکروان داشت در دکان مالی ::

هم شکر داشت هم گل خوردن :: جا یک اندر معاملت کردن ::

مرد بقال در ترازوی خویش :: سنگ صد گان بدید از کم و بیش ::

گرد از گل ترازو را با سنگ :: تا شکر بد بدیش مقابل سنگ ::

مرد ابله مگر که گل خوردی :: تن و جان را فدای گل کردی ::

از ترازو کلاک همی دزدید :: مرد بقال نرم میخندید ::

گفت مسکین خبر نمیدارد :: کان زیانست و سود پندارد ::

هرچه گل کم همیکند زین سر :: شکرش کم شود از سر دیگر ::

مردمان جهان همه بزنان :: گشته از بهر سود جفت زیان ::

خویشتن را بباد بر داده :: بجهان را بدو جهان داده ::

چون نمودم درین سخن برهان :: سخن آغاز کردم از نسیان ::

الباب السابع فی الغفلة والنسیان والغرور بامور الدنیا ونسیان الموت وما

خندهٔ هرزه کاره غم بود :: خندهٔ برق را چه عمر بود ::

بیخ عمرت زمانه برکند :: چو همه ابلهان تو خندی ::

انگه الحمد وهم دکند دبود :: مرورا خود بجای خنده بود ::

مکن ای دوست در سرای عمل :: عقل را خرج در غرور امل ::

چو مردی نماند بوی دلکار :: پس تو آنگار مردی آن مگذار ::

مادنو هرو بال

ماه نو بر بام تو بر گشته ∴ پس تو بر مه مخند بر خود خند ∴

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد ∴ روزی از زندگانی تو ببرد ∴

در رخ ماه نو کسی خندد ∴ که از وسود و مزد بر بندد ∴

پس تو باری چرا نگری خون ∴ کت از دو جان کمت رود دام از دن

غافلان خفته زیرکان نالان ∴ خر به بالش سزا از پالان ∴

اشارت بمثل مشهور است که خر می چهد پالان می جهد خر می نالد پالان می نالد حاصل معنی آنکه هر چند غافلان که عمر را بیطالت میگذرانند ببالش درازی سزاوار ترند زیرکان که از حقیقت کار آگاهند می نالند و این حکم آن دارد که خر بجهد و پالان بجهد و خر نالد پالان بنالد و اگر گوئیم زیرکان که عالم و دانا بفر و غفلت اند ببالش سزاوار ترند نه غافلان که خبری از مبدء و معاد ندارند هم وجهی دارد

زیرکان را چو روز معلوم است ∴ که شب و روز غافلان شوم است ∴

سال چون مرحله است و مه فرسنگ ∴ روز و شب گام زخم و مرحله تنگ

وان بمنزل رسید رواند راه ∴ از ره رفته پس شود آگاه ∴

ز پس خود ببایدانچه گذشت ∴ درج اعمار تو زمان نوشت ∴

با تو صد درج در ناسفته ∴ خانه بر دزد و تو خوشناک خفته ∴

عمر چند آنکه عمر مور و مگس ∴ امل از دور زغفر و کرکس ∴

در ره دین شده قلیل عمل ∴ بر دنیا شده طویل امل ∴

محلی کان اجل شمر چه بود ∴ املی کان زحل دهد چه بود ∴

که بود غافل از تقاضای اجل ∴ کوته اندیشه دراز امل ∴

نخ‌ند از برای سود و زبان :. نه ز لرزه به بیه گفتگوار :.

حاصل معنی این بیت آنکه گفتگاران را قاعده آنست که در هنگام دو حقن گفتن طرفین بر میان ایند اختند و در زانو نباد اگر در بطرفین تورک می‌نشیند و یک سوزن را از دامن دیگری را از جیب گفتن کند و اینده بر مرتبه لعنو زن دست می افشانند که لرزه در اندام آنها می‌نشیند پس خلاصه مقصود آن باشد که گفتگاران لرز برای سود و زبان که مناط سخن در می‌دارد آنسته نیست لرزه را نیست منحنی ندانکه بجهت طول امل این محنت را بخود زار میدهند که اگر طول امل باعث نباشد هیچکس هیچ این قسم رنجی بخود نمی‌بندد و خلقی بخود نمی‌بندد

خلق از عمر خود شده مزول :. تو بدین عمر مختصر مشغول :.
قوت همی رنج میل بجان بخری :. حسنت آید چو گوهرت که خری :.
با قناعت کن از کشش غم و رنج :. ورنه بگذر زعشق او عین الفتح :.

في طول العمر و اقصره و ما يتبع ذلك

نوح را عمر جمله دو صد بود :. حرص و اومید او بر آن افزود :.
چون گذر کرد نهصد و پنجاه :. در قدرالات بحر ذکر داکاد :.
گفت او نوح که بر من این نهصد :. بود کمتر ز روز یک در بد :.
عاقبت هم برفت و هیچ نماند :. آیت غزال خو تفسیر بر خواند :.

في طول العمر و دفع الامال

دانست لقمان پای گرگی تنگ :. چون گلو کار بنا آی و ستیزه جنگ :.
شب در دو رهبر پنج و تاب بدی :. روز در تپش آفتاب بدی :.

بو الفضولیا

بو العفو را سوال کرد از وی :: جهت این خانه نشین مدت بسی

همه عالم سراوست بنا کنت :: دین که تخت بر زر ندانست ::

دم سرد و چشم گریان بر :: کف خدا المی بموت کبر ::

دور ربا طی مقام دمی سفری :: بر سر پل سرای دمی گذری ::

چکنم خانه کل آباد ران :: دل من اینما تکونوا خوان ::

اشارت بایه اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة که در سوره نسا در سیپاره والمحصنات واقع شد یعنی هر کجا که باشید خواه در مدینه خواه در مکه در یابد شمارا مرگ واگر چه باشید خواه در مدینه خواه در مکه در یابد در حصار های محکم یا در کوشکهای آراسته یا در برج دراز و دیگانه فلک یعنی هر حال و هر جای که باشد آدمی را از مرگ چاره نیست چون در آید اجل چه بنده چه شاه :: وقت دفنت چون در رسد چه بام و چه چاه ::

گریه ردود چون زنم شانه :: بر دو ر ردد چون کنم خانه ::

آهی سرد چند گویم من :: خانه ویران و چند ردهم من ::

بیش مردم چراغ چه افروزم :: بو سنبل خیال سیر چون دوزم ::

خانه را زین سه نفس بر سر شور :: چار دیوار گور بهتر گور ::

هالک المنقلون بخوانده ولبس :: خانه و جای سازم ابنت

چه کنم جفت و خانه و بنیاد :: مونس من بیار المخفون باد ::

خانه کز راه رنج و حیله بود :: همچو زندان کرم مبتلا بود ::

خانه اینجا که هر وقت کنند :: مور و زنبور و عنکبوت کنند ::

[illegible]

نوبت عیسی چو ز آسمان سازند :. هم بدانجاش خانه بردازند :.
بر فلک زان مسیح سر افراشت :. که درین خاکتوده خانه نداشت :.
چکند روح پاک خانهٔ ریح :. فلک پنجم است بام مسیح :.
خر دجال چون ز جو خالیست :. علم چون او از آن عالیست :.
خاک و آب و هوا و آتش چند :. کی نگه دارد ار تو سازی چند :.
مرگ را چون شگرف و چالاک گشت :. سوی ناپاک و پاک رهبر گشت :.
نه تو مردی و مرگ بی زر درست :. شهر او شهر دیگر او گور است :.
زانکه اینجات بُد نه مهلت :. نه نبد آن بمدت اجلست :.
با اجل باز بسته آمد این کار :. بی اجل نیست کار را مقدار :.
زین عبرت کشته در شوی :. این دو ز آتش زنگی در دمی :.
ای نیاموخته ادب را الوان :. ادب آموز زین پس از ملوان :.
کی کثیف باشد از بلای نجبت :. که کفن باشدت روز و شب :.
چندت اندر پیرهن باشد :. بوکت این پیرهن کفن باشد :.
تو بدرزی شده به پیرهنت :. کار زر آمدم بکوفته کفنت :.
با تو این طمطراق و لاف و هوس :. تا دم آخرست بهره و بس :.
بعد از آن راه گور و جنت بود :. نیک و بد مونس و ز جنت بود :.
نیک تو روضه شود ز نعیم :. بد تو حفره شود ز جحیم :.
تو ز حرص و حسد میان سعیر :. گرد تو چون سرای پر دود اثیر :.
با خودی از اثیر چون گذری :. هیچ بری از سعیر چون گذری :.

خوابیدن را

خویشتن را وداع کن رستی ؛ عهد با خود بیکران بستی ؛

ای نگشته بجهل دفع هوس و سرشت ؛ روبه اندر رزد تلخ درگشت ؛

آرزوی ضیاع و اسبابت ؛ روز آبت ببرد و شب خوابت ؛

آرزو را بزیر پای درآر ؛ هوس را آرزو برو بگذار ؛

آرزو و هوس کجا جوید ؛ آنکه او راه بخودی پوید ؛

انچه جد چون لعب همی شمری ؛ وانچه حق چون کذب همی شمری ؛

بسته با عهد و تمنا عقد ؛ توبه در لب و گناهان نقد ؛

گر بیابی تو در اجل تاخیر ؛ نه بر اسکنت تو سعیر ؛

فارغ از مکر و ایمن از تکلیف ؛ جرم حاضر و توبه در تسویف ؛

تو را احوال خویش محجوب ؛ زان طلبکار مرد مغلوب ؛

بر گناهان همی کنی اصرار ؛ خویشتن را ز مردگان انگار ؛

خانه را گر بسازد دل را خصم ؛ در و دیوار و خاک و گل را خصم

همه فعل تو از تو کرده سؤال ؛ بافته گوشمال و خورده دوال

یکیک گرده را اجزا دیده ؛ ورز شفیعان طمع تو ببریده ؛

تا قد نقل تو علیم و بصیر ؛ تو از احوال خویشتن گشته ضریر ؛

برگرفته حجاب ار خدای ؛ روز پاداش فعل در روز جزای

ورگه چون آمدی بدان رهنفت ؛ بس که واحسرتا باید گفت ؛

مثل الغرور

منزلت هست در سرای غرور ؛ همچو آن پیر فرد کش بینا بود

[illegible]

[illegible]

یخک
در تموز آن نهاده به بخش : یک خریدار نی و او در دمش :
هرچه زر داشت او به یخ درباخت : آفتاب تموز یخ بگداخت :
یخ گدازان شده و نگر می‌مرد : با دل دردناک و با دم سرد :
این همی‌گفت و اشک می‌بارید : که بسی نان نماند و کس نخرید :
زانکه عمر گذاشته باقی داشت : آفتاب تموز بیش نگذاشت :
قیمت روزگار آسانی : بس روز خوش کار اگر دانی :
حجت عقل اول اینجهان دیدن : پس گذشتن بر اینجهان ریدن :
برگ دنیا خود نمی‌بندد : مرگ هر برگ اینجهان خندد :
چون نترسی تو از اجل خردی : آن ز غفلت شمر نه از مردی :
تو نه بر اجل دلیر هنوز : کور گورست و تیز شبر هنوز :

فی صفة الموت

خر دو رنگی کند ز مرگ هلاک : مرد با رنگ را ز مرگ چه باک :
مجلس وعظ رفتنت هوس است : مرگ همسایه واعظ تو بس است :
مرگ را در ره ای بجا بیچ : پیش تا سایه افکند بهیچ :
زادگان چون رحم بپردازند : سفر مرگ خویش را سازند :
سوی درگهت خلق را آهنگ : دم زدن گام روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه بینوا چه برگ : همه در کشتی آمده ساحل مرگ :
هستی حق زوال نپذیرد : زانکه مرگ آزید یا میرد :
همین آنکس که قصه زد بن خواند : سر گذشت اهل اجل به خواند :

از غزنی

از غم بی‌باد اوج چرخ اخیر :. به بیرند و اند ودون دامیر :.
چه حد نسبت امیر که میرد :. کی اجل مرا اجل گلوگیرد :.
چه کنی سرکذشت طراری :. سرگذشت اجل شنو باری :.
تا بگوید چو افعی کرد گور چگونه سازم جاه :. تا بگوید چگونه سوزم شاه :.
تا بگوید بغافل کر و کور :. بکه دادم زکه ستدم زر و زور :.
تا بگوید که کرد با سر امن :. چو شکستم بسروری گردن :.
تا بگوید چه خستم بر تخت :. تا بگوید چه باختم بر بخت :.
بخت آن از چه سان نگون کردم :. تخت این از که پر زخون کردم :.
به چه نخ دبیچها بکندم من :. به چه شیخ دشاخها فگندم من :.
خسروانرا چگونه کردم پست :. قیصرانرا چگونه کردم لبت :.
تا بگوید ز انبیا و رسل :. چون گرفتم بقهر بر سر پل :.
تا بگوید که شیث و آدم را :. چو بریدم ز جمشان دم را :.
تا بگوید ز کشتن هابیل :. که ستم کرد بر تنش قابیل :.
تا بگوید ز حال ابراهیم :. جور نمرود و آن عذاب الیم :.
حال اسحق و حال اسمعیل :. تا جو سارو آل اسرائیل :.
تا بگوید ز موسی و هارون :. آل عمران و حوت با ذوالنون :.
تا بگوید ز گریهٔ داود :. ناله و آب چشم طول سجود :.
تا بگوید ز عصمت یحیی :. تا بگوید ز نالهٔ عیسی :.
تا بگوید ز سید سادات :. که ز ما برد وان از صلوات :.

بر ابوبکر و عمر و عثمان ∴ حیدر آن شیر خالق سبحان ∴

تا بگوید ز حال میر حسن ∴ آن سرافراز شرع دین زمن ∴

وغدر آن کاربور بوسفیان ∴ بگزمان مرد را بداد امان ∴

از زنی خواست استخوانش و عون ∴ تا شد او هم جلیس با زعون ∴

تا بگوید ز ذکر بابا حسین ∴ آن نبی را چو قلب و همچون عین ∴

تا بگوید ز قوم پر شر و شین ∴ شد رضا بقتل میر حسین ∴

معزول بیت
متعلق مصرع تا بدار

شد و در زنار قاتل و مقتول ∴ شد یار بنت نیز و رسول ∴

منتشی از تیغ خصم باره شده ∴ آل مردان در انتظار شده ∴

آن بالا گشته کور خانه ورا ∴ کرد پر عدو ز آشیانه ورا ∴

بابر

آنشاه بزید با سپه و بداختر ∴ بس لب بر فکنده سر ∴

کین آنها بنو جفت ز حسین ∴ خواسته کینهای بدر و حنین ∴

زان برآوردن هلاک دو مار ∴ از نژاد ابیه خونخوار ∴

تا بگوید که بر آتش دآب ∴ آب ز عون چون بیردم از آب

تا بگوید ز عاد در عاد نژاد ∴ که بیادش چگونه کردم باد ∴

تا بگوید ز زخم تا کامان ∴ بر سر هیران دگر آبان ∴

[illegible]

زان در آوردن رسول از در ∴ زان بریدن گردن فضول از سر ∴

زان بریدن عروس نکو ر دین ∴ ناگهان از کنار زیبا شوی ∴

فی الماضین من ملوک العجم والجبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ ∴ بجز ایزد است موعظه و توبیخ ∴

زان [illegible]

ز آن سخنهای ملک گنجور :: رستم زال و بزم وجم دور ::

بزم عبارت از بزمیان است که پدر کلان زال پدر رستم باشد زو بن طهماسب
از اولاد زو بود و گفت که بعد از زال در هشتاد سالگی پادشاهی نشسته با فراسیاب
صلح نموده مدت پنج سال دیگری پادشاهی کرده وفات یافت

آل گشتاسب و نام لهراسب :: وان همه علم و حکمت جاماسپ

گشتاسب پسر لهراسب است که بعضی پیر بدست زردهشت که دعوی پیغمبری کرد
در زمان او بوده و سقراط حکیم معاصر او بود و یکصد و بیست سال پادشاهی کرده
لهراسب بن اروند پدر گشتاسب است که احوالش مذکور شد سرا برده وضع
کرده اوست از انبیا دانیال و عزیر معاصر او بوده اند در بلخ بدست ارجاسب
پادشاه ترکستان کشته شد، پادشاهی او بقولی یکصد و بیست سال بود جاماسپ
نام حکیمست که دانش او شهرت تمام دارد در زمان گشتاسب پسر لهراسب بود
و معاصر سقراط حکیمست که احوالش در صدر مذکور شد

حال جمشید و حال افریدون :: حال ضحاک کافر ملعون ::

جمشید بن طهمورث بعضی برادر زاده او گفته اند بعد از هزار سال از هبوط آدم
پادشاه شد چهل منار فارس و همدان و طوس بنا کرده اوست هفتصد سال که از
پادشاهی او گذشت دعوی خدایی کرد حق جل و علا شداد بن عاد را برانگیخت
تا برادر زاده خود ضحاک بن علوان را فرستاد تا ملک از او انتزاع نمود
بعد از هفتصد سال و بقولی بعد از صد سال که در عالم سرگردان بود در بیشه چین بدست
ضحاک افتاد و باره بدو نیم کرد پدر و زبر او کماتب نام دو نفت گرمابه او ساخت

کرم کردن ز دار ابریشم و انواع و انجار در زمان او پیدا شد و بنا عورت حکیمه
واضع نوروز است در زمان او بود و مدت عمر او بقولی هزار سال بود ضحاک
بن علوان عجم علوان را فرزند اس گویند اسمش بیوراسب است یعنی صاحب ده هزار
اسب ضحاک معرب ده آک است یعنی صاحب ده عیب بعضی او را خواهر زاده
جمشید گفته اند او را دو دختر بود یکی ارنواز نام داشت و دیگری را ماری بر شانه عندان
به یمن و طبس کیکی بخراسان و مدینه خود و حلوان از شانهای او دست تا زبانه زده
و بر داکردن در زمان او پیدا شد عمر او هزار سال بود مدت کاوه آهنگر اصفهانی
بقتل رسید ز بدو ران بن اثفیان بن جمشید و بعضی گویند پسر آبتین از فرزندان طهمورث
است و این قول اشهر است نسبش دختر زاده کاوهٔ آهنگر اصفهانی به پادشاهی رسید مدت
پادشاهی او پانصد سال بود و پنجاه سال از پادشاهی او گذشته دختر ضحاک را در حبالهٔ
خود در آورد و سلم و تور از او متولد شدند

سرگذشت سیاوش مظلوم ∴ پدر بی حفاظ و آن زن شوم ∴

سیاوش پسر کیکاوس و پدر کیخسرو است که افراسیاب ترکیبی دختر خود را به سیاوش
داده بود کیخسرو را از او حاصل شده و سودابهٔ زن کاوس بر او تهمت فساد کرده بود سلطنه
رفیع نمودن بد ر آتش که در آن زمان بر راستی حکم بود در آمد و سالم بر آمده
و خود از پدر رنجیده نزد افراسیاب رفت و افراسیاب با توی گرسیوز برادر
خود او را اگشت بعد از حادثه گیو کیخسرو را از توران بایران آورده بر تخت
سلطنت متمکن ساخت و انتقام خون پدر را از افراسیاب کشید و آن قصه مشهور است

حال اسفندیار و ظلم پدر ∴ حال افراسیاب بسته کرده ∴

افراسیاب

مرغ دوراز هشت ابدالست :. حکمت دو دین هشت یزدانست

بود جز جان ابزد نوت :. عاشقان را بهشت ملکوت :.

تو چه دانی که می چه گیری نوت :. با چنین دل کجا رسد ملکوت :.

ملکوت از پی گدائی را :. جان دهد از پی رضائی را :.

وانکه در بند حور و غلمانست :. هیئت خواهد که از غلامانست :.

تو چه دانی بهشت یزدان چیست :. تو چه دانی که جنت جان چیست

چون تو بردی ز عالم دین قوت :. مالک را باز دانی از ملکوت :.

کی بری از شهوت بسوی بهشت :. تات حور و قصور باید و کشت :.

همچو بر نقط رقیق و صورت زشت :. چشمتان هست بر بهشت بهشت :.

ای بدل کرده دین بنا مردی :. چند ازین نان و چند ازین خوردی

دلی آخر بدست کن روزی :. که درو باشدت زدین سوزی :.

گرم اینجا ز دلو پی و زنو شنی :. عیب خود بر همه همی پوشی :.

چون رسی در جهان بجوئی :. عیب گوید من انگیم جوئی :.

تو همی پوشی بهر عامه خلق :. عیب خود بهر پارسا مه خلق :.

پس بدان تا بوا شود خشنود :. عذر می نه که عقلم این فرمود :.

گر چه بر خود بپوشی از پی زرع :. از درد ان شرم دار شرم از شرع

این طمطراق هیو دست :. عقل جز راستی نفرمود دست :.

وانکسانی که مرد این راهند :. از نهاد زمانه آگاهند :.

سنم دوست را جواز در اوست دوست دارند که دوست دار داست

خشم را از درون محو دار ؛ خو برای شکار شیر مدار ؛

حرص را سر بزن بتیغ وفا ؛ بخل را پاک کن از برای رضا ؛

وان هوا را که بار گل نکشند ؛ شربت مرگ کار دل بچشند ؛

همه را هین اندرین بنیاد ؛ ز آتش دل دماغها بر باد ؛

چون بری در ره سپهداری ؛ کم ز سگ باشی مکن باری ؛

گر بهر دمی ستم در تو ؛ کم بوی از سگی بمحضر تو ؛

از صفات سگی تهی کن رگ ؛ ور نه در رستخیز خیزی سگ ؛

کمتر از سگ مباش و حق نشناس ؛ که بیک لقمه دارد از تو سپاس ؛

جسم را در مدد بجای و بیار ؛ سگ چو دیوانه شد تو زو هش دار ؛

جسم تو هست کمین بلقمهٔ خوش ؛ اسپ تو هست تند و سرکش ؛

روده کز باد گشت فربه و نغز ؛ شود از سوزن سبک لاغر ؛

ابلهان مانده اند بر سر پل ؛ پای در گل دو دست اندر غل ؛

همه از آب این دو در روز نهاد ؛ تازه و تر چو رود و دو بر باد ؛

هر غافل که یافت عقل دلیر ؛ زهی دیگر و در رم دیگر ؛

بود چون نیم مرد ضریر ؛ نیست حاجت مرا بدین تفسیر ؛

اشارتست بآیه و ما یستوی الاعمی والبصیر که در سیپاره دو گین یقنت در سوره فاطر واقع شده و برابر نیست نابینا یعنی با جاهل با گمراه و بینا یعنی مؤمن با عالم راه یافت

گرچه آبستنی ز درد زمین ؛ وهم از مرگ گشت آبستن ؛

تو درین خطه فنا و فجور ؛ از دل شاد مانده رنجور ؛

گر تو هستی ز نسبت آدم :. هم ز خود زادی با کرم جو قسم :.

اصل را هم با اصل باز رسان :. خوش بخوش کش و نا خوش بجا خوش کن :.

عقل و علم ملکست آفت منوس :. پر و بالست فتنهٔ طاوس :.

هر چه گوی تو در ره آدم :. دیو در دید دیگر اندر دم :.

لیک سنت بوستان نباز :. در خور آید که در خرامد باز :.

گر سکبر ده هست دختر دین :. هست باری چو گان گران کابین :.

نشنود دل بنی زبر گوئی :. پس تو خود را بکون چرا شوی :.

زان تتر اگو شمال داد فلک :. زیر چرخ کیان فراز سمک :.

با گوی جواب بو الحکان :. در بگوئی چو کرده گوئی همان :.

زید و رزی برای مرداری :. پس چه گویم که من گیم باری :.

تو زن زید توبه جوی نصوح :. ور نه بدل روی بعالم روح :.

تو چو سفو نهان خوری نماز :. آنکه آزرد بدنت که دارد باز :.

در غم آن دمی که رفت از دست :. کرمی دفوان کرمی که جالش هست :.

دور و نزدیک و پی من و یا من :. سطیح القیت حافظ روغن :.

آن دبیری که خورد شیر و جبر :. دید چند انکه شد جوانهٔ دهر :.

باش تا و نیش باز خواست کند :. تا چو خامه چگونه خاست کند :.

هر که جویای عالم غیبست :. شمع در دست و اسنک در جیب است :.

باش تا نقش جز نماید خامه دل :. باش تا گل نماید از بهار :.

فتوی اندر ره فتوت هست :. بوت اندر ره دم بوت هست :.

چون فلک سال و مه زنان مرده :: گرد اجرام خویش میگردی ::

فی الشره والحرص والشهوة

تو که این را چو جان نگهداری :: کار از آن عقل را بیازاری ::

تو در این راه میروی :: با دل پر ز حرص و دست تهی ::

جیب دنیا سرای آفت و شر :: چون گلابدان نداری بدو در ::

تشبیه دنیا بگلابدان نموده و در بودن اوست نه آفت و شر کما قال الشیخ المجد الکبیر :: در دو کار دارد این باغ آراسته :: در و بند از این هر دو برخاسته :: وگلابدان دو سوراخ میدارد یکی از درون و یکی از بیرون در دیوار از جانب درون بدست چپ بسته و گشوده میشود و از بیرون بدست راست و زایل عبارت از غربا و فقرا فانست ناسبتان و این گلابدان درین سرزمین متعارف و معمول است

بیت چون مار گزد دولت دهر :: نرم و رنگین و اندرون پر زهر ::

در غرور پیش تو انگر و درویش :: شادمان چون خیال کج اندیش ::

تو که در بند او گرفتار شوی :: میکشی از برای چنین خواری ::

تو با سبب رنج در روز نهی :: از همه خاکسار دهر نهی ::

نیست بازی دنیا دمی یار :: دیده را از مود دب یار ::

جهل حس را بمیرش بندید :: از کسی را تو انگری بندید ::

از چون آتش است دین هیزم :: آب را آتش هم چه آمیزم ::

از لب یار خوار و سنگلست :: پادشا صورت و گدا لبی دلست ::

چون سرا

واز اسیاب بن هشنک بن رادشم بن تور بن فریدون بعضی هشنگ را پسر دانشم
بن ترک از اولاد یافث بن نوح میدانند بعضی او را بن ترک بن گیومرث گفته‌اند
مدت سلطنت او در ایران دوازده سال بود کیخسرو دختر زاده او بود چون سیاوش
پدر خود او را بقتل رسانید

رستم گرد و خدعهٔ سهراب :: که جهان شد زنقل هر دو خراب ::

رستم زحوالش معروفست سهراب پسر اوست که از دختر بادشاه سمنگان حاصل شده
و در توران شد و نما یافته و آخر بفر بود و لشکر از افراسیاب لشکر کرده بسر ایران
آمده و با رستم نادانسته جنگ کرده بخدعه از دست رستم پدر خود کشته شد و آخر که
رستم اطلاع یافت تاسف نا پدید داشت :: نوشدارو که پس از مرگ سهراب رسید
درمان دارو و انفع شده

زان جفاهای بهمن دانا :: که چه کرد از خسر وچ بادانا ::

بهمن پدر داراست که از همای دختر خود شد باحصل نمود و دارا بجرد فارس بنا کرده
اوست جرجیس پیغمبر و افلاطون حکیم در زمان داراب بن بهمن بوده

زان ملوک طوایف عظام :: از دوران دلبر

نبرد زمین هرموز چون ظلم کماشتهای او از حد گذشت رعایا اجتماع کرده چشم جهان
بین او را از حلیه نور عاطل کردانید و بپاداش پسرش را بجای او نشاندند اردشیر بابک
ملقب بشاهنشاه پسر ساسان بن بهمن است از جمله بادشاهان که تمام روی زمین بگرفتند
یکی اردشیر بوده که مادر او از خوزستان دجزیره موصل و خطه بحرین از بناهای اوست
هزار دانه از مخترعات زمان اوست و عرب او را ازدشیر میگفتند اردوان ملقب

حال فردوداران و شیر عظام
اردوان دیم
ترجمه و نوشته

باهم بود در جنگ اشغانیان کشته شدند بهرام بن شاپور ملقب باهرمکو در بود یازده سال پادشاهی کرده

بران خبرهای آل ساسانی ؛ براندن کام دل باسانی ؛

زان خصال سکندر رومی ؛ که برفت از جهان بهمه دمی ؛

اسکندر بن فیلقوس بن البقش در القرنین است روایتی انکه او پسر داراب بن بهمن است از روشناد دختر فیلقوس رومی که داراب خواسته بود متولد شد بقولی چهارده سال ... و بر دیع ... یاجوج و اسکندریه روم از اثار اوست احمد علم ارسطاطالیس و حکمای دیگر در مقام او بودند و افق و غیره در زمان او بوده

زان سیرهای یزدگرد عزیز ؛ که شد از تخت بد بهم ناچیز ؛

یزدجرد بن شهریار بن خسرو که آخر سلاطین ساسانیانست در مداین بتاریخ شهر صفر سنه عشر هجری از لشکر اسلام که سعد وقاص نفر بود و حضرت امیرالمومنین عمر رضی الله عنها سر کرده بود منهزم شده بطرف ری رفت و تا سپاهان بلاد یزد و اسپاهان ماهوی سوری را که از امرای یزدجرد بود خبر کرد ماهو کس بر شناده او را هلاک نمود و ملک عجم بدست اسلام در آمد مدت سلطنت او بیست سال بود

فی اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار ؛ که برآورده شد ز جله دمار ؛

زان بچگان اندرون خلیدن نیش ؛ بچه را در کنار مادر خویش ؛

زان هر بدان بمنزل ولسفر ؛ خلق برماد تا ز هیبش بدر ؛

زان ربودن نکندن اندر نار ؛ مرد را از دکان واز بازار ؛

زان حصال سران سمر کردان ∴ زان همه خطبها بدل کردن
زان بنا گاه بردن از سر تخت ∴ پای بسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنیدی از خود رهی ∴ دل ازین عمر بیوفا بنهی
این همه قصها از دل بشنو ∴ تا زمستی مکن بد دیگر
زین قضاهای کرم پیران کار ∴ گردن اندر ره بدر دستخود دار
تو ز زردی هوا و بوالهوسی ∴ ور نه با غل ناکس و خسی
زنجهان با غرور کشتی جفت ∴ هین تو مرگ خود که یار دگفت
چه صد هیبت شاه کی میرد ∴ که اجل حلق یار در شه گیرد
که بود خاصه زاند روان حصار ∴ با اجل حلق بادشا برد
از آدم خوشتر آنکه هست اجل ∴ از برای نفاق ورزش و دغل
هست هر جا همنفس با مرگ ∴ گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هیبت عقوبتش جان ∴ تو همی گوی هفت گه همیان
گرد ابلیس هر طنا زنی ∴ زین سخن هر دو دست تو بازی
در میان از هزاره کو باشد ∴ مرگ یکدم چو کاه بر باشد
بریان تریش بودن تو در زندان ∴ مرگ را گند که شود دهدان
هر تو کز دور تو به پیش بنه ز ذکر خود توبه هست سقا تو مرد ∴ تو بری خویش تراکه بار دبرد
ره کا هزار اگل سر دی تو ∴ تو همبری نه مرد خردی تو
بود هزار مرگ بسته تا گیرد ∴ تو امیری امیر کی میرد

فی موت الموت

نه زندگی آخر نه چرخ پاینده :: هم تو سپاهی و هم تو ساینده ::

خطاب با انسان است و در بیت ما بعد مضمون این بیت است

او هزار از خواص مرگ برید :: مرگ هم مرگ خود بچو اهد دید ::

دان از چند چیز ها ساید :: هم بسر و بشود چو وقت آید ::

وجود را باید با اعتبار طول مدت ز بود داند یا بطور حکما سخن کرده آمد

مرگ اگر رنجت خون بادو هر :: هم بر بزند خولنجی در محشر ::

تفسیر حسینی در بیان آیه خلق الموت والحیوة بنظر آمده که حق سبحانه و تعالی مرگ را آفرید بصورت کبش املح یعنی سیاه و سپید واد بر هیچ چیز نگذرد و در او بوی او هیچ چیز الا که بمیرد و حیوة را خلق کرد بصورت مادیانه ابلق داد هیچ چیز بر او نگذرد و را انچه او هیچ چیز نرسد الا که زنده شود هرگاه موت در خارج مخلوق باشد خون

آدر نچین در محشر درست

ای هنر ابد بیا زنده :: وانچه به بود باید ان کرده ::

عبرت از اسی آسمان سوده :: تو دمی زو جوا و بیا سوده ::

بس بود زین سپهر کشف کفن :: که همی بر تو افت بر بهشت ::

در جهانا که عقل وا یمانست :: مردن جسم زادن جانست ::

تن فدی کن که در جهان سخن :: جان شود زنده چون بمیرد تن ::

موفت در دولت نهاده اوست :: بازه گیر و انچه داده او دست ::

لعل را کاخضاب بر در دست :: از همه افشش جدا کردست ::

شحنه اوست آفتاب بلند :: نرساند بد و نهیب گزند ::

[illegible]

چو لطفی

چون همی زاغ زاغان بذ برد قوت :: هم نگیرد زنگ جوهران یاقوت ::
باز دُری کز آب زاد و مغاک :: لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک ::
هر فلک سنگ که در جهان وجود :: هر که بر تر گزیده وجود ::
این همه سنگها که در بدنست :: نقش نه پرکار بهر تنست ::
و چار سنگ مرترا مایه :: بر نماید که گذشت زین پایه ::
بغفلت زیی درین مسکن :: جان مسکینت ماند بی مامن ::
ردی زین سرای بمعنی :: گوش بر گوشوار لا بشری ::

باین آیه در سوره فرقان در سیپاره وقال الذین واقع شده یوم یرون الملائکة لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا روزی که ببینند ستمکاران را و آمرزش مرگ باشد یا روز حشر هیچ مژده نیست آمرزش گناهکاران را اهل مکه دو چیز طلبیدند لقای ملائکه و دیدار خدای تعالی حق سبحانه خبر داد که ملائکه ببینند و مژده لا بشری شنوند و گویند ملائکه مر ایشان را لقای خدا بر شما حرام و باز داشته شده است و گویند این قول کفار است چون ملائکه بر ایشان ظاهر شوند بدین کلمه پناه جویند بخدای از لقای ایشان در زاد المسیر آورده که چون کفار در شهر حرام کسی را دیدندی که از وی ترسیدندی میگفتند حجرا محجورا تا از شر او ایمن شدندی اینجا نیز خیال کنند که مگر بدین کلمه از شدت مرگ یا هول قیامت خلاص خواهند یافت

از بلی بیخ درد زد بر دری :: گنج عشقی بدین آوردی ::
آری از زین سنگارست گزیر :: مرغ دنیا بدام دنیا گیر ::
ترک کردی برای تن جان را :: از پی نان بدادی ایمان را ::

مکن از مال را شناسی ارج :: زر کش بشهر گوران خرج ::
کی بود سوی هرمی و رزمی :: شهر خوارزم و نقد خوارزمی ::

حاصل معنی این دو بیت آنکه هرچه در هر جا رواج او نیست نداشته باشد آنجا خرج مکن و بجائی برکه ارج یعنی آرزش داشته باشد چراکه نزد هرمی و رزمی یعنی شهری و سپاهی معتبر است که نقد خوارزمی در شهر خوارزم خوب نمی‌رود و در جای دیگر بهتر میگیرند پس آنجا که خوب میخرند باید برد چنانچه مالعدنود اینمعنی است

جبهتی را چو نیست آنجا خرج :: باز دار از پی تجارت کرخ ::
کرخ آنجا همیشه کار روانست

آنکه اقلیم هم واسبست :: خود یکی روز دره خورشید است ::
و آنکه امروز ربع مسکونست :: نقطه از هزار جیحونست ::
هیچ تا دیده عالم معنی :: معرفت را چرا کنی دعوی ::
تو نه طاوس پای دیدستی :: نام اقلیمها شنیدستی ::
از زری دانه عنب دیدی :: همه بوالعجب لنبب دیدی ::
بازی روز و شب ما نیازی :: هست هیچ تو همچو شب بازی ::
شهر گرمابه دیدی از لفاش :: باش تا شهر هست هیچ باش ::
هرکه خندند سالکان آنجا :: گر تو گریه ما ند کو رد ببینیر ::
کور مرغی حرص را بگذار :: دین هنر بدست مگو به سر بار ::
که اگر با تو دم زند هوست :: کند از جور چرخ در قفست ::

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

[illegible]

[illegible]

چون بسی اسپ از تشنه ز تب :: طالب آن جو سبیل رخ حبیب ::

خور دلش را که تشنه گرد اسبح :: چون بدو در رسد نباشد هیچ ::

هست چون معده معویه آز :: که سخاک از تن تو گردد باز ::

آتشی را که دلو حبابد :: ابر دستش جز سخاک ننشاند ::

حرص بگذار و زان دست بدار :: حرص و آز ست با[illegible]ار ::

حرص را هیچ خواند مهر اله :: زان از و عاقل نیاخت پناه

گر کسی حرص را تمام کند :: خواب و خور را بخود حرام کند

نقش رنگین و هیچ جان نه درد :: خوان زرین و هیچ کس را سیر

هر که را دیو حرص مهمان برد :: تو حقیقت شمر که گرسنه مرد ::

از بر باد چون درد هیچی :: که کدا است خانه بر هیچی ::

هر که آداز را مناع گشت :: در کذشت از تلاش در اج گشت

بعنی ازسه نفس کذشت و مناع را ایج که عبارت از حرص باشد باشند با مراد از رایع
ساک از داریم که ما لعیم ملکهم اشاره بالست

بر غروری بر ده خواب همه :: نان نداده بر ده آب همه ::

خلق از ین گرده خوان ده بر بینه :: دید وسایل ولیک سیری نه ::

تا قیامت کوزه مهمانش :: نیک شکم نان سیر بر خوانش ::

ای ده در ده رنج از دردو تو باز :: خور رنشی سده خالی شهوت و آز

زین دو گرد در فنا بر تیزی :: در لقا از دو دو زنان خیزی

جبت دنیا رخلق و استظهار :: خالد انه بر از سگ و مردار

هر یکی خانش این همه زباد ∴ هر یکی خاکتوده اینهمه باد ∴
هست مهر زمانه با کینه ∴ سبز دارد میان لوزینه ∴
از پی کینه می درین عالم ∴ چند باشی برهنه چون آدم ∴
هر کدام تو ز درج رنجه مدار ∴ گادم از هر کند می شد خوار ∴
در جهان تنگ از پی رازش ∴ چکنی رنگ و بوی خارش ∴
اینجهان نه آنجهان نمودارست ∴ لیکن آن زنده وامنت مردارست ∴
جمله چون بحر داستان بشرف ∴ آخرش درج درداز کف ∴
خانه دان شکسته زبر و زبر ∴ نقش دیوار بر درخت و شجر ∴
نه درخشش میوه آرنده ∴ نه شجر برگ باز دارنده ∴
راز دل بر دو برتو بیهوده ∴ ز بغفلت ز بر دو شنود ∴
مانده اند ز خود ز ادب درد ز ∴ همچو آدینه کودکان از گور ∴
صفت برگ دهر و دولت و زیست ∴ زیر دور زمانه دانی چیست ∴
شاهد ابله و رقیب بهش ∴ می شیرین و میزبان ترش ∴
میزبان پی حفاظ ز پی آزرم ∴ خورد ز دلت پی جمله سر دد کنی گرم ∴
پس ز بزارت چوب باید دیگ ∴ آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نقش عمارست ∴ عقل کل کنجخانه رازست ∴

چون نفس از عقل مستفیض است و مادون خود مفیض و عقل مرتبه اجمالست و نفس مرتبه تفصیل عقل کار را کنج خانه راز گفته و نفس را باعتبار ابلاغ فیض عقل بمادون عمارت نمود و آنکه در استنادر راز نفس باعتبار مخفی بودن اوست از حس بشری

بدر عقل

بدر عقل کردنا بر هن :: از بلا باد رستنی و تهی ::
مرد را عقل به بود دستور :: ورنه ماند چو ابلهان مزدور ::

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب من المعجزات الکواکب

چند گویی ز چرخ و گردشش :: بگذری اگر کند بخشش ::
چیست چرخ و زمین زراز و مغاک :: جامه سبز و دامن پر خاک ::
شب صد چشم چیست متعالی :: روز یکچشم چیست و جالی ::
زشت باشد بخاصه از ابدال :: جز بعبرت نظارهٔ و جال ::
روز و شب را برای زیرک و غمر :: تحفه از وی غمست و غارت عمر ::
چیست جز سپهر و مهر از ورز :: رس همه چیست چو شب در روز ::
در نگندت بچنبر گردن :: هرکشش زما نه چه رسن ::
روز و مار فلک خراب شهر :: هست چه رسن از دو بکر بر ::
در غم زر سرخ و سیم سپید :: سیلت سخر گنت همچو مرد ::
مرد سبز و بر آب در نگشت :: سر گیشش نه پای سر گشت ::
بر و چرخ مست مردم خوار :: رد خور خویش هیچ طمع مدار ::
آفت گشت لشت بر گردان :: کاد کر دهد دارسر بن و سر دان ::
از دو بکر مجوی ساز و بسیج :: کز دو در وی ابجکس نیابد هیچ ::
داد چرخ جنگ در امی اد مبند بر :: کز رد دکور را دلیل بکبر ::
کوز دشمن بچرخ هرگز کور :: لیک مردم نبی بر دستوی کور ::

چکد طبع خوش از خوشه :. که ازو دهر بهشت کس نوشت :.
رو که تا ید نعیب کنج هزا :. از هزار دی باد سخ هزا :.
کی دهد باده خاصه زنگوار :. کز دم خوش خوار خبش گزار :.
راستی هر کمان جرخ هزان :. زانکه گشت ان کمان تیر شکن :.
گرگ با باش تاب جوان تی تیز :. هر هر فلک نکبرد هز
درستی زاهر هز جرخ بُر :. زانکه او که نی بود که بر :.
جگرت کز رشکست کباب :. تا زحوت فلک بجوی آب :.
ماهی تشنه کو فلک سپرد :. خود همه ابر دی خاق خورد :.
هر دو گرگ را کند ار :. گو بلنگیت رشت دمرد مواز :.
این همه رهبر ند عاقل را :. گرچه رهبر هز ند عاقل را :.
گلفر ور زند و لکدار همه :. دلو سوزند دو پاز همه :.
خوبر دهند ور رشت پیوند ند :. همه از به کنا ان خوش خند ند :.
همه گندم نمای جو دار ند :. همه کالهور تند دبرها رند :.
همه عطار دشکل رناک دهند :. همه هزار زرد دلق زهند :.
از دن کرد نان شکسته جو برقی :. تیر باران کنان بغرب دشرق :.
جوان گل دنرگس ار چه بر گذ رند :. بی عجب خند ببهد و نگرند :.
گرچه شاد گرد حکم نغذ برند :. همه علمی خیال ونز دبرند :.
تو نخواهی دهر تو افشا نند :. تو نبد بی واز بوستا نند :.
پایت از باد ماند دخاک ماند ده :. دست هر یک ز جانت خون اد د

بهازگاد

به از گاو باز دوازده برج :: نه بد است این دوازده برج

دل ز چرخ و زنگ دنشنل بر دار :: پای را سر لبی کند بر دار ::

نور لطف بر کشت او عاقل :: باز نه دیرت او کند باطل ::

دایه آخر که بود مادر بنت :: مایه او خواب و آذر منت ::

یعنی دلبرا و ما به گرسنگی پرستنت اعنی دو دان دو دان پرست و عبرا و که کنایه است از سیاهی و سفیدی شب و روز و زنگ کافور بهر کنایه از سیاهی است که او سفیدی موی و ضعف و پیری بار می آورد از عالم جاری که اخوش خزان باشد :: دست امرا که کرد باد دبرت :: باش بر سر نهاد در خود شکست ::

ای که بر چرخ اهمنی زنهار :: تکیه بر باد کرده هش دار ::

زانکه از چرخ سبز گرد کبود :: هر کرا تیغ کند خود بنمود ::

گرد باشد چو سیرت از ره آز :: تا تو آگه شوی ز چرخ بیاز ::

سپهر مانند فلک مانند سبزه زار است که از هر منه دعوی بان باکند و بد بو گرده باشد تا تو از چرخ بیاز یعنی از نسبت وجود خود که مانند باز زد دوست اگر شوی دیگر

خود بداند

کار دین و آسمان این عالم :: همچو گردون در زهره اند هم ::

دین را بر زهره و این عالم را بگردون تشبیه کرده سپهر مانند چنانچه سعادت و روشنی و طرب افزائی فلک زهره از زهره است سعادت و خاصیت و طرب بخشی این عالم از دین است

هست چون مار گرزه سیرت دهر :: از بهر دین مرهم داز در دین بهر زهر

۱۲ ۵

کحل چون زهرها رکم داند ∴ نفس او دردا ئی تن خواند ∴

روز غوغا و شهر آشفته ∴ تو بدل غافل و بتن خفته ∴

موج جرگ را ابا بدین زشتی ∴ تو چنین خوش بخفته در کشتی ∴

هر نباید از این جهان باری ∴ هیچ همغز ندارد کاری ∴

چرخ اگر باد خود نورست ∴ همچو با هفت هیبر همنورست ∴

گنبدی بر سر جهان زده آمد ∴ پنج سیمینش بر کران زده آمد ∴

ای ابا قامت کچو کان کرد ∴ مرد را گشت دهر پنهان کرد ∴

عمر و دانا در این ره و منزل ∴ هیچ نا کرده زرده حاصل ∴

تو چو گوزی بحکمت اگنده ∴ با کمز ولطیف و خوش خنده ∴

هر دغای زمانه کیسه بدوز ∴ کابچه گلبند تک نه دارد گوز ∴

مرترا زود چرخ بگذارد ∴ کو نکه گوز را نگه دارد ∴

این جهانیست دون دون پرور ∴ وین سپهر است گوی و چوگان گر ∴

تو که بن مرکز این بزدان باشی ∴ خواه گو گوی و خواه چوگان باشی

چون تو بزدان پرستی از شیطان ∴ ایمنی در جهان و با سامان ∴

هست بیانهای دگون دفنا د ∴ آید و بود و هست بر معاد ∴

خلق را گیلی پیش و کم شد نی ∴ رفتنست و آمد و است و آمدنی ∴

زین سه بد عهد شخص فرسودست ∴ زان سه بهانه خلق بیهودست ∴

اخترانی که عمر فرسایند ∴ تیز باید که مرا پایند ∴

اخترا ن عمر آدمی شکرند ∴ همه جز عمر آدمی نخورند ∴

پیکسیم

زبران

زبر این جرخ گنبد دوار : هست دی با بهار و گل با خار :

هر کجا این بهار وردی باشد : بوی گل با زکام کی باشد :

این بهار زمانه بی دی نیست : عمرها جز بهار دلاش نیست :

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز : منقبض گردد از کرهش اندر مغز :

بوی گل دان حیات این عالم : مرگ همچون زکام دهر ددهم :

فی احماب الغفلة

آن جوان سفر که در زمین هری : ابلهی کرد رنج به هر کری :

گفت با او ز روی نادانی : سنگکی هست در گرانجانی :

گر نداری همی تو خوار مرا : جنبه با جنبه دانه کار مرا :

لبلبت ادیگون دهقان به : دستخیس رنجش هم نفس آن به :

آنکه بنشنید عقول حکمت خوار : بس خردان بنامدست بکار :

گفت از نقطه وحدت تا خط زمان : گنج بی رنج و درد بی درمان :

از نقطه وحدت که مبدأ اشیاست تا خط زمان که مرتبه دوام و تواهی است

گنج بی رنج و درد بی درمان نیست یا هر شادی رنجیست و یا هر راحتی محنتی

گرچه هر دان کند بر آن نازش : دانچه گردون دهد دهد آن منین

آنچه او هست گرد هست کند : دانچه این هر راست پست کند :

نقش نفسی مقیم کی باشد : هر چه او نقش گرد هر اسر :

در سخاوت بگو دکان نامد : بد بد زر دزد دزد دکان سازد :

کوه خود گنبد مدد بسیار دساز : خود مگر به از دستاید باز :

روز در کش سپکستان فلکست :. بر طبع کودکان سپکست :.

زرد این خط خطا دخط :. هست مانند حوض نیلوفر :.

روز بدید ز سوزی خویشتن نوت چون شب آید همو

روز بدید زسوی خویشتن نوت :. جون شب آید همو شند تابوت :.

روز برآتش ار کند پرواز :. باز شب جان بدو سپارد باز :.

بد دیک فلک نه تلفت :. که هوطشی براهر شر رفت :.

کرازین جرخ بانقاب شوی :. تا کم از ماهی آفتاب شوی :.

دختران جون شانه بر دارند :. ورک زلف بند و لفنک بازند :.

دان شانه حدیث جرخ کبود :. سر شانه هر چه بود نمود :.

زانکه نامحرمی توان کردن :. وانز دت مبش خویش خوار دن :.

هر که او بند کشت کردن را :. کرد ضایع خدای بیچون را :.

بندهٔ جرخ بند دوش نیست :. مرد را نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

انچه از کان انجه گردون نیست :. زانجهان او بسیار بیرون نیست :.

هر که اندر جهان درین باشد :. بر دش آسمان زمین باشد :.

مرد تا در جهان درین نرسد :. از کمان در ره یقین نرسد :.

دهان سوی گل گراینهار است مرد مان سوی دل روانهار است :.

فی دان زمانه ساخته را :. بنوا خوان فلک نواخته را :.

خوار ترکس فلک نواخته دان دانکه با او زمانه ساخته دان :.

[illegible]

هر که باد زمانه

هرکه با او زمانه در سازد :: یعنی او را به پیش بنوازد ::

ای درین بت مانده همچون مست :: سنگی سوی جان و دل بفرست ::

تو که در بند حرص و آز شدی :: همچو زر در دهان گاز شدی ::

ای گرفته بدست حرص و امل :: ببر ای سر تو زیر بغل ::

در جهان این که علوی و سفلیست :: صورت هر دو باز گو هم چیست ::

این یکی بر تنگ میدانیست :: وان دگر زال سبحه گردانیست ::

تنگ در تسبیح میکند جاوید :: هر دو تا مهره سیاه و سفید ::

همه هرگز در درگهش بطواف :: مرد سجاده باف و کشتی باف :: گیسی با کمان تازی زنار بجو

نا اهلان راز ناحق پوشیدست :: لیک عاقل همه نپوشیدست ::

نه همیگویدت فلک زراز :: که خرد هر زبان کن و هر ناز ::

همچو آدم برای آن دم را :: مزد بازان ساز نام عالم را ::

در جهان خود برای از بازان :: چلبی گلبنه برای عمان ::

مهره ماند در جهان خود ان عالم را از سر برار یعنی از عالم انفعال سر بر دار کن با
از راز برای با تبقینی که در جهان خود اند از خدا شود راز را فاش مکن معنی
مصرع ثانی ظاهرست

زبر این بر و دو گنبود منو :: بد این راهب جهان بشنو ::

که همیگوید از زبان بر در :: که نگهدار مست نجار عزور ::

سه روانست زنه پنج گنم :: هفت اعفات چار مر منج گنم ::

این بیت مقوله رهنه است و مراد از سه روان نفوس ثلث و از انها دجوانب دبانه

و از نه فلک نزاید بود و معنی بیت آنکه نفوس ثلثه را از امداد و اسعاد نه فلک بود سه پنج کنم یعنی در موالید ثلاثه بند سازم و هفت عضو را که ظاهری سر و سینه و پشت و دو دست و دو پا و باطنی دماغ و دل و شش و جگر و گرده و سپرز و زهره باشند و سپای چهار عنصر چهار میخ نمایم

پس از آن گفت پس آید این مکار :. هر دو این هفت و چار رو نه مگذار :.

که عدد چون رسید بر سر حد :. رد می شود بار کاد آخر :.

معنی بیت اول ظاهر است خلاصه مدعای بیت ثانی آنکه عدد لا یتناهی و معدودات متناهی است که عبارت از ممکنات باشد اینجا مراد از عدد معدود تواند بود و اگر عدد بمعنی خود هم باشد چون احد سبحانه و تعالی واحد عددی نیست هرگاه معدودات ممکنه منحصر در شد و بسر حد رسید یعنی بار دیگاه احد انتها شد دیگر عدد گونه گشت چه ذات باری با این عدد معدود نمیتواند شد

دل منه بر دنیا و مهر او بگسل :. که بر آرد بزار زار حاصل دل :.

گر بچشم تو هست دختر حال :. هست مکاره و زشت و حامل زوال :.

دنیا ارچه زراعت حالیست :. آنقدر کبر و فخر و مخالفت :.

زشت را خود گزیده کند :. باز آزادت گدای دیده کند :.

زار ما بدست مردم دنیا :. نکند جست را گری دنیا :.

دل بی برگ را از او برست :. بی نیاز از غذای و دین و درست

آن فی دمشق با خوان و میدان :. مرکبت را بران و بز بران :.

صد دست شوی در سرای براق :. نکند باز انتظار فراق :.

قال النبی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الصبر و الا تعسر دانا انّ فی و بنسنا الصبر آسان گنند و سخت
بگیرید که تحقیق در دین ما آسان است حاصل معنی این دو بیت آنکه کسی در حصول
درجات و مرتبات دینی بکن و مرکب شوق را تیز بران که صدمه شوقی در سرای
بران یعنی بنزاردی در عروج منازل دین بار انتظار فراق نمیکشد و زود بوصال میرساند

فی ترک العادة بالملی هدة

جگنی در کنار مادر خو ∴ اخرای ناز مین کم از دو دو ∴
پای در رنه براه بی فسر باد ∴ بر خود خوان که هر چه باد اباد ∴
خود را زاهدان دوست مدار ∴ بر خود شرع مصطفی بگمار ∴
چون بچو مار رُوت هنک سنز ∴ دست برکنی نیابی سر ∴
سیم را در دل ایچ راه مده ∴ بجایک نامه سیاه مده ∴
قدر سیمی که از نشناسند ∴ زرچ اشتر هی نکو داند ∴
آنکه با میل مال و مل باشد ∴ نقد در دل زهیم دل باشد ∴
مل و میل مال تا چکنی ∴ الغی فی وجود ال تا چکنی ∴
تا تو ترکی همی کنی برمن ∴ هندوت نعذکنت جان مسکین ∴
تا تو خود را انی چو ترک مکل ∴ هندوت سرکنت زهر لعل ∴
علف بینش هوز نکرده بکف ∴ گرگ را کشته چو بنش علف ∴
تو علف کشته مرنشا را رو ∴ باز داد و زدست کور کرد ∴
ز طلبکار نوت و خصم تو باز ∴ اهنگ کرده کنج تو در اهوز ∴

ذلک القلوب عن التعارب

سوی خود را از پی بد بد و زشم ؛ تا نگه‌داری شنوی گفت این غم ؛

گر برای منت بادی نهاد ؛ در برای دلت هیبت باد ؛

از پی نان هر آب آرزوی ؛ بو صبی ز لو غیاث مجوی ؛

آبروی از برای نان مبرد ؛ طمع نان بود که جان ببرد ؛

بوستان نیکی نه قابل نیکی ؛ تو کجا کاو کو کودکی کی ؛

زهد عیسی و حرص قارون هین ؛ گفته در شان آن و در حق این ؛

ورفعناه بر دامان نیاز ؛ فخسفنا بر سر انشینی آز ؛

این بر آسمان گرفته نیاز ؛ وآن شده خاکخواری از پی آز ؛

قصه یوسف ار بدانی تو ؛ چون ز قرآن همی بخوانی تو ؛

چون ز رزن بود آن زیب و المنی ؛ راند ز آن همی بخوانی تو کام او ملنی ؛

مصرع اول بیت وسط تلمیحست بآیهٔ انه کان صدیقا نبیا و رفعناه مکانا علیا که در حق حضرت و قال الله اقل لک در سوره مریم واقع شده بدرستیکه او بود راست گوینده با خلق خبر دهنده از حق و بر داشتیم او را بمکانی بلند که شرف نبوت و درجه قرب باو ارزانی رسانیدیم با آسمان چهارم و مصرع ثانی تلمیحست بآیهٔ فخسفنا به و بداره الارض که در سیپاره امن خلق در سوره قصص واقع شده یعنی فرو بردیم قارون و سرای او را بزمین صاحب لباب فرمود که هر روز قارون ده مطون بمقدار قامت خود با خانه و مال و متاع بزمین فرو برد تا نفخ صور بارض سفلی خواهد رسید و حاصل معنی این بیت و حال عیسی علیه السلام و قارون از تفسیر این دو آیه ظاهر میشود

عقل و جان

عقل و جان گفته از بی زر و سیم :: ان ربی بکیدهن علیم ::

این آیه در سیپارهٔ و ما من دابه در سورهٔ یوسف واقع شده بدرستیکه از مکر زن

بمکر زنان در زیب ایشان داناست این بیت متصل بیت اولست و ضمیر هن انجا بر

سیم راجع :: آفت آدمی ز دین دان :: راحت جان و تن ز عصیی دان ::

مرد دنیا که ایمنی بود :: ضیق جز قیامتی بود ::

گر نه آخر سیم داد نگذارد :: در جهان سوری از تو نا زآرد ::

انجمانه مبارکت باد آن :: ورنه این کن ورزد جهان لب نالنا ::

مرد خرسند هر کوی بود :: مرد طامع بلی آبروی بود ::

ورنه از حرص کند می بخورد :: گرد خود همچو آسیا میگرد ::

الباب التاسع فی الاحباب والاعداء و کمثل الدواء والداء و ذکر الحکمة افکر فانما

من الکاینات حکم

مردم از رهبرکان و دنیم شود :: هرگز عقل بود کم نشود ::

هر جاهل چو هر دگر دانست :: هرگز عقل بود هر انست ::

زانکه گردان و هوا باشد :: چو هوا هرگز هوا باشد ::

با هوا هر کین چه در خور دست :: که هوا گاه و گم دگر سر دست ::

با هوا خود جناب و بد مانیز :: ور دراز محنتی سبک مگریز ::

بار و دف و فا ز سبک در زهد :: مرد دکسنه و نه هر خرد ::

هست با مثنوی جلیتی دیگر :: هست عشق علقی دیگر ::

دو دوزخ آنکه که پرده بر دارد :: منتقی دوست را نگذارد ::

داند آنکس که لوث بین محب :: کالاخلا جو لوث بین محب ::

اشارتست بمضمون آیه الاخلا یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین که در صدد الیه برد و در سوره زخرف واقع شده دوستان درانروز بعضی از ایشان بر بعضی را دشمن باشند مگر پرهیزکاران از اهل ایمان یعنی کازان که دوستی بین ایشان برای معاونه بود و بر کفر و معصیت باهم دشمن شوند که وتقطع بعضهم لعضا مومنان که محبت ایشان برای خدا بود و دوستی ایشان بجا باشند تا بکدیگر را انتفاعت کنند حاصل معنی انکه هرکس لوث بین محب داند که اخلا یعنی دوستان خدا بود از عالم لوث یعنی چرکین و مکروه قابل دفع میشوند

بعض گر سنی بود و محب :: مهر گر علتی بود کنبت ::
تو مس گر هست زر بر پر :: در من وتو بابلی با دبر ::
تو توئی من منم سر جنگست :: تو جهان من جهین همه رنگست ::
با خودی هر دو دلو دکش باشم :: بی من و تو من وتو خوش باشم ::
خوش بوم اندرین کهن گلشن :: جون رتو تو برفت واز من من ::
تا تو خود را همی نباشی اوست :: بوته دشمنان دکوره دوست ::

معنی بیت اول ظاهرست معنی بیت ثانی انکه بواسطه انکه تو خود را نباشی یعنی انانیت و توئی تو با تو نباشد بوته دشمنان دکوره دوست یعنی محل گداختن و امتحان اوست چه هر گاه انانیت و توئی تو با تو نماند و هستی خود را افنای او کردی هرچه بر تو وارد شود بر تو نخواهد بود بر او خواهد بود با گوئیم تا تو خود را نباشی فارغی نیک و بد از عالم بوته که محل امتحان زر دکوره که محل گداختن آهنست اوست و ضمیر او در نعوت

دوستی که از دشمن آید
[illegible]

می تواند بود که راجع بحق جل وعلا باشد و می تواند بود که بقضای مستنبط از فحوای کلام

که خود را بخود دست عاید گردد

دشمن از دوست کار از رنجاز ∴ چو لبود در زیان نه بینی باز ∴

دوستان را نگاه سود و زیان ∴ بتوان دید واز سود توان ∴

زن امود ز و الا خو ذ ای لصة

دوستی دوست را بجان شد ∴ دوست حاضر بند بشمان شد ∴

گفت زن را که خدایت گو ∴ زن ورا گفت گفتی هر گو ∴

گفت چنین من از کیسه سیم ∴ زن بیاورد که و زرتسلیم ∴

مرد یک از کیسه دینار ∴ برگرفت القدر که بود بکار ∴

باقی انچه بود زن را داد ∴ بدر آمد زخانه خرم و شاد ∴

چونکه بانگاه شوی باز آمد ∴ زن بر شوی خود فراز آمد ∴

گفت با شوی خویش وصف الحال ∴ شاد شد مرد و غم گرفت زوال ∴

چه بود آن نشا در صد و چهار ∴ هست بر داشت مرد در رفت بکار

بعد اگر زر هر انچه باند ∴ مستحق را ز رنج و غم برهاند ∴

گفت در دولتش را دهم دینار ∴ که مرا شاد کرد نیکو یار ∴

ای صفوه من انجنین بسر مرد ∴ مال من زان خویش فرق نکرد ∴

همه در دولتش را دهم مالم ∴ از چنین دوستی جدا نالم ∴

هست شکرانه آم کنون در خورد ∴ زانکه در مال من تصرف کرد ∴

دوستان ای پسر چنین بودند ∴ کز مراعات هم نیاسودند ∴

مال و جان دوست را فدا کردند ∴ راحت دوست را غذا کردند ∴

تو بدان کی درم که دوست برد ∴ سینه آن همچو نار پوست درد ∴

دوست را گر رسم بدری پوست ∴ گر کند او عیان دو دوست ∴

چون کنی جرم دوستی دعوی ∴ همه گفتار هرزه بی معنی ∴

باید و نیک رفت دادوستد ∴ نکند هیچ نیک هرگز بد ∴

دوست گر کاس و کاسه دور بود ∴ از کسوس و سباسه دور بود ∴

مغز باید دوست که از طمع کاس و کاسه دور بود و از کسوس و سبا که در لغت بمعنی خشکی رست مانند کسوس که بجهت یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و از سرما هندی بعا گوید دور بود چه دوستی که بی غرض و طمع باشد از دماغ خشکی و رنجش مغز دور خواهد بود

در بکوی بد دوست هر چه بین ∴ کو بدت تا کجا بگو بنشین ∴

یار بد همچو تیغ دیدار لیست ∴ نرم و تیز است و روشن و ناریست ∴

یار بد دشمنست رو یار دوی ∴ از چنین یار زود دوری جوی ∴

مرد را از قرآن یقین باشد ∴ هر قرینی که در آن دین باشد ∴

هر که او در بطانه یار بدست ∴ و انکه در صحن خانه مار بدست ∴

یار بد را مکن بخشم تبر ∴ لکنه شیشه کس منوبه تبر ∴

شاخ بی برگ و میوه خار بود ∴ یار بی برگ و نفع مار بود ∴

برتر آن رفیق و یار آید ∴ که بهنگام بد بکار آید ∴

دوستانی که بی دریغ بودند ∴ دوست را همچو تیغ دریغ بودند ∴

یار همکاسه هست بسیاری ∴ لیک همکیسه کم بود یاری ∴

فی الاخوان

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب ⁂ دید قومی نشسته در محراب ⁂
کرد از آن قوم مهر عدل سوال ⁂ که کجا بید و چیستان احوال ⁂
جمله گفتند یار رفیقانیم ⁂ همه یک راه و یک طریقانیم ⁂
یکدگر را برادران شده‌ایم ⁂ یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم ⁂
گفت عمر که ای حضور دگر ⁂ کیسهٔ یکدگر کنید نظر ⁂
سیم یکدیگران بخرج کنید ⁂ یا بحکم حساب درج کنید ⁂
همه گفتند زان خویش خوریم ⁂ وز زر و سیم یار بیخبریم ⁂
گفت عمر که کار محکم نیست ⁂ وین سخن جمله را مسلم نیست ⁂
بدل آنکه برادران باشید ⁂ که زر و سیم یار بر پاشید ⁂
هیچ ناید تغیری بدا ⁂ بود غم جدا و کیسه جدا ⁂
نه یکی را بود زمال افواج ⁂ وان دگرکس بحبه محتاج ⁂
همه یکسان توانگر و درویش ⁂ بزر و سیم ناشده کم و بیش ⁂
بیش ازین دوستان چنین بودند ⁂ کز غم یکدگر نیاسودند ⁂
جان یکی بودی از بدی تن دو ⁂ حال بودی یکی و مسکن دو ⁂
وین زمان دوستان از بیمار شند (سازند) ⁂ همه از هم نان هراسانند ⁂
هر یکی را شکست یکتا نان ⁂ بهتر از کود ناف در نبران ⁂
همه نان گور و چهره رادانند ⁂ زلیش خود من رسند و شادانند ⁂

فی الرفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش :: با کسی یا جو گردی او را باش ::
دوستی کز پی بهانه کنند :: بهر دینه بوسگاه کنند ::
دوست خواهی که تا بماند دوست :: آن طلب رو که طبع و خواهش اوست
بدکسی دان که دوست کم دارد :: زود بر جون گرفت بگذارد ::
دوست گرچه دو صد هزار بود :: دشمن ار چه یکی هزار بود ::
مرد را خصم و دشمن دانا :: بهتر از دوستی بود کانا ::
از نفس دون طلب رز عنالاف :: از صدف در طلب نه آهو ناف ::
آستین کز پیچ خواهی بر :: از صدف مشکبوی از آهو در ::
همه از حس چشم و هم گوش :: زان ببین زان بوی در زان بنیوش
تا بدان گوشها جهان بینی :: گوید چشم و لشنود بینی ::
از حواس ار بجوئی این همه ساز :: این از آن آن از این بجا بی باز ::
که بد بدست در جهان یاری :: کار هر مرد و مرد هر کاری ::
گر نخواهی دل از ملامت بر :: بیدی از قرین نیک ببر ::
گرچه صد بار باز گردد یار :: گرد او باز گرد چون پرگار ::
زین بدان رنج هی بگرداند :: باش تا قدر این بدان داند ::
دوستان گنجی نه راز نند :: رنج بر داد و گنج بر داز نند ::
با نفایه دسره بجفت و بخبز :: مه در آمیز جست و مه بگریز ::
نه ظفر رسته داد نه هرب :: که چنین امد از حکیم عرب ::
مطلب گرچه جزم دوز مانی :: هیچکی از مقعدان زند انی ::

ان طلب کن

ان طلب کن که داند و دارد :. تا نوازد دمی و از تو باز گردد :.
صفت دوست از ره تحقیق :. از علی بشنو ای شه زندیق :.
دوست نادان بود نباید سوخت :. باید این حکمت از علی آموخت :.
قلبی دشمن شود چو بگریزی :. بد زبان گردی ار در آمیزی :.
چون هزار دوستی بدید آید :. عقل باید که زود دلت آید :.
وقت عشرت اندکی دیدن :. دیدن کم به از پسندیدن :.

حاصل معنی هر دو بیت آنکه هر گاه هزار دوستی پدید آید عقل با تجربه و امتحان می باید
که اهوز در تمام شناسایی او درنماید وقت عشرت و عزت او یعنی دوست صاحب
مکنت کم دیدن و بسیار شمردن آنکس را کم دیدن و حقیر شمردن آنکس او را به از پسندیدن
و پسندیدن او است با تجربه و امتحان تا باعث وفاداری و پشیمانی در صحبت نشود

دوست بد خو چو خار دان بد رست که همی دامنت بگیرد سخت
دوستی با مزاج و بخردی :. دور در و هم اندر رست خوردی :.
تا نباشی حریف بخردان :. که نکوکار بد شود زندان :.
باد گر لطف او دست جان هر کار :. زهر گردد همی ز صحبت مار
رزد روی زراز زین بدست :. ورنه سرخت نازنین خود است :.
صحبت با غنا افضل بهار :. باد را هر زمان کند عطار :.
روغن کنجدی که نامش عام :. شد ز گلها عزیز و نیکو نام :.
چون گلها سر دفتر نفس :. روغن کنجدش نخواند کس :.
این برست از سوس دان از دل :. گل از و نیکنام و داد از گل :.

با بدان کم نشین که بدمانی :: خو پذیر است نفس انسانی ::
در بدی ای سیرت بود دسته :: که نه دیو به شوی زصحبت به ::
خویش خوار ز بد خوان بزرگ شود :: همچو آن کرگ که گرگ خورد گرگ شود ::
اسب او کش نداشت کین رگ :: گشت همچو اگر اسند همناک ::
هیچ صحبت مباد با عامت :: که چو خود منهم کنند نامت ::
صحبت عام آتش دهنه است :: زشت نام و بنا دستنبه است ::
صحبت عامه در بهشت آباد :: ور کتابی که مرگ عامی باد ::
باد و عقل عاقل هوا انبار میبرد :: یک هوا از دو عقل بار برد ::
دوستی را که نسبت با تو میال :: که بگوید حرام نسبت حلال ::
با تو ناقه دید جان دوست :: چون شرارت نقمه تیغ دیتز و ثلث
دوست و دشمن برای جان باید :: تن بود کش غذای نان باید ::
با بد و نیک جسم داند زیست :: جان شناسد که دوست و دشمن کیست
سکهٔ چون دل بیاله ببین :: درد با الش دل چو لاله ببین ::
با کله کی بود اخوت پاک :: زانکه کنند اخوان من و اساک ::
جامه خوان و کوشت پوست بود :: عیب عیب دوست دوست بود ::
نسبت در بیچ یار صدق و صفا :: نسبت با هیچ دوست نیست دغا ::
چون بعلت کند سلام علیک :: از بد و نیک بیز شود بد و نیک ::
اگر جفت جسم بخوانی :: دوستی با خلاص کم یابی ::
خود بزار زد و فا خواهد خاست :: که بزرلیت با مزار دوراست ::

سبقطعید

سفر باید درسی که سلام علیک او بجهة علتی و غرض باشد از بد دنبال تو نشود
نزد آنها و دعا نخواهد خاست که تو در جوان بهران حرارت که قرار داد دنیا بالفت
رسید و نان بگفتند دیگر سرد میشود دو دعای دو در زمان بگفتن بعضی از آن نسبت بس درست
با عادت و غرض هم هرگاه غرض او از تو حاصل شد همچنانکه بابا از تو رنجیده از سر درد آن
و بیمار از طبیب بعد از صحت مستغنی میشود دیگر ذکاری نخواهد داشت و در صورت
عدم حصول مدعا خود بطرف اولی بیزار خواهد گشت

پس تو اکنون مه به مه بدر را باش :. دامن خویش گیر خود را باش :.
که بود عهد و عشق لقمه زنان :. بی مدد چون چراغ بود زنان :.
صلح دشمن چو جنگ دوست بود :. که از مغز او چو پوست بود :.
دل در ایشان مبند از کیهان :. همه آدم دمند و مرجان جان :.
پاک را از بدان چو چاره بود :. زانکه عقرب بطالع بود :.

فی ترک المخالطه مع الاوباش

خلق چون بگرد و بند و هیچ نبند :. همه را از مردم هیچ نبند :.
گرچه در هر شب زر درریزد :. مرد عاقل درد نباد هرزد :.
گرنه همچو مه بنور گرد :. همچو خورشید باش تنها رو :.
مهر بوسته باسوار بود :. ماه باشد که با ستاره بود :.
هرکه تنها روی کند عادت :. همچو خورشید شب کند عادت :.
زر درا دلنگ سه دارد جفت :. شیر را پای بسته دارد جفت :.
با چنین شیرها و جوشها :. دانک تنها نراه از تنها :.

ملک عالم جز بر تنها منه :: مرد تنها لشکر تنها بست ::

با کسان در نگاهداشت بوی :: با خود از بوده شام و چاشت بوی ::

جفت تا کی خدای بد باید یار :: زد یکتایی خدای باشد یار ::

چون تنها نشینی از سر دین :: با خودت هر چه آید از خود سکن ::

چون نه تنهادوی ز نهک وزید :: کم ز تیغی بود دنباری نزد ::

چون دلت راهز دل و دین شاد :: جز با شرم کس بیاری داد ::

گرد تو جمع کرد با نفر بید :: جکنی جمعی که آن تقلید ::

بیش از تواند راد جز د :: بس بیادی هم از تو نکته جز د ::

اشارت است بآن قصه جز مکی موشجه بر دو دید دن بردد میدرند و شد و جزید گرفت خلق مستغد اد شد دبر د هها هجوم کردند از غزاحم خلقی به تنگ آمد جز دان جز میان بر دروان خود بسته با ماموت ایشان در هین رکوع آوازی کرد که خلق یاد تصور نمود هیچ دهمین جزک نماز نموده رفتند الا یک کس که جزگ افندی نگرد و یک کس یک با هران دیگ با در ان مسجد ماند دیر گشت دافندی نمود آن جزرگ گفت کیجان اسد خلق بدمی در پی او جز بند و بادی بکار جزبند

تا همی در تو بیک خود جهند :: با تو یکدم جر بنی نشنید ::

در شوی العیاذ با صد بد :: تا چه بینی از دیگران و خرد ::

دل نخواهد جز از هر بگسل :: گر بجنبان بجنبل بتر دال ::

دهد وهان دار تا بود خندان :: جون کر ا نکند بکن دندان ::

هرکه مارا نخواهد از ته دل :: گرچه جان بود ز تن بگسل ::

جلکی باردیف

جکنی با دنب بی معنی : بس ندیم تو شعر چون شعری :
بر جلیست کتاب با خودت : تا نگوید کلی بیاک دهدت :
عزبا به که جفت کرته بعین : با دتهات به که کنش بر دین :
هر کجا داغ بایدت نز بود : گر تو مرهم نهی ندارد سود :
هر کجا هست دوست دمساز : آشتی در جهان دهد آواز :
من بعالم درون نمیدانم : دوستی زان همیشه حیرانم :
کو درین روزگار یار بیار : که بر و باشم استوار بیار :
اهل این روزگار بی سر و بن : از برای توزر دزد هر کهن :
دوستی از پی درم دارند : بهر باز هر راهم دارند :
هر زد و ان هم شریف و هم خس را : گو کسی گو کسی بود کس را :
گرچه خوشبوی در دی و خوش گله آید : زود دسیر آید دتنگ حوصله آید :
رنگکاران دکنج باش آنند : زر نکهدار در راز پاشانند :
مرد صورت پرست کس نبود : بوش او خوشی هوس نبود :
روز نیکی نکو بود با تو : چون بدی دید بد شود با تو :
جو نتوانرا ابلهان گزینی یار : یار غار تو غار باشد غار :
یار عاقل اگرچه بد سازست : چون در رای نغز خوش آوازست
جامه در رد خولیش نوی به : یار در خورد خولیش جوی به :
نیک دیدان درین سپنج سرای : جفت بد دست دیار ناهمپای
این یکی پای نا کند بد و دم : وآن دگر پای پی زند هر شکم :

بار نادان اگر زبهر نماز ؛ همچو داود برکشد آواز ؛

خوردن او نوبت رنج او وارست ؛ خوردن او خوردن مردم او بارست ؛

شاخ نادان که هرگز باشد ؛ مرکش از بار و برگ بد باشد ؛

بیخ هر دین که راست شاخ بود ؛ سال تا سال دلش فراخ بود ؛

فی المدعی فی المحبة الکاذبه

داشت زالی به روستای تکاو ؛ مهستی نام دختری و سه گاو ؛

نو عروسی چو سرو تر بالان ؛ گشت روزی ز چشم بد نالان ؛

گشت بدرش چو ماه نو باریک ؛ شد جهان پیش پیرزن تاریک ؛

دلش آتش گرفت و سوخت جگر ؛ که نبازی جز او نداشت دگر ؛

زال گفتی همیشه با دختر ؛ پیش تو باد مردن مادر ؛

از قضا گاو زالک از پی خورد ؛ پوز روزی به دیگش اندر کرد ؛

ماند چون پای مقعد اندر ریگ ؛ آن سر مرده ریگش اندر دیگ ؛

گاو مانند دیوی از دوزخ ؛ سوی آن زال تاخت از مطبخ ؛

زال پنداشت هست عزرائیل ؛ بانگ برداشت از پی تهویل ؛

کای مقل الموت من نه مهستیم ؛ من یکی پیر زال محنتیم ؛

گر ترا مهستی همی باید ؛ تو برادر اجیر مرا شاید ؛

دخترم اوست من نه بیمارم ؛ تو و او دانی رخت بر دارم ؛

من برفتم تو دانی و دختر ؛ سوی او شو ز کار من بگذر ؛

تا بدانی که وقت بی‌نا هیچ ؛ هیچکس مر ترا نباشد هیچ ؛

با عطانا مزین

بی بلا نازنین شمر دلدا را :. چون بلا دید در سپر داد ما را :.
بجوال نگوید و مدنا د :. بخبا بی مدشن ز دست بداد :.
یار بود که بر در زندان :. جز که پایان و لب بود خندان :.
یار آن باشد آنبار و غم :. که ز سر نفکند برای تو چشم :.
گر دارد پرسش بلند بد :. گفته تا گفت دیده تا دیده :.
هر که رفت بلا ز تو بگریخت :. تو حقیقت بدان که رنگ آمیخت
صحبتش را مجو ز در مراد :. زرد رزور زان بجه نه انه دراو :.
من وفائی ندیده ام زخسان :. گر تو دیدی سلام من برسان :.
صحبت ابلهان چو دیک تهیست :. کز درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلید ست :. نزره عقل و نفس ذتو حسد ست :.
بیراز دوستی خلق سبک :. دوستی سنگ و خلق سنگ تنگ :.
سنگ در ظرف شیر خوران برد :. بود دوست با عرابه کرد :.
جنگ و نالبت در صفت نادان :. خدنگ دل باشد دزاج دبان :.
زانکه ابله چو باشدت دلجوی :. آب تهمت رواند در جوی :.
تا بود تندرست و کلم روان :. دارد ت خویش و دوست چون تن جان
چون شود موی از تو دیگر گون :. آن شود دوستی آن در کار دون
سر ز لو زبی از خوشان :. راست همچون چراغ در دلشان :.
یار دانا چو شد ترا همراه :. بس درازی راه شد کوتاه :.
چون کم آید سرا دشنه تو :. ننگ در درگاه کوشه تو :.

دل تو هدای دهلی آی خر :: چون چوست ای زنبم چو کمتر ::
گه یکی دانه هر زر باشد :: بار یکی دانه هر جو باشد ::

دل را با جو تشبیه کرده میفرماید که یک دانه او با اسطور زن زر دست چه حساب مثقالی ششش دانگست و هر دانگ هشت و چهار طسوج هشت و چهار طسوج چهل دانه جنه و چهل و هشت حبه تو د ششش شعیر ست و با صطلاح اهل هند فی بان که عبارت از عیار باشد ساز د و چو اعتبار میکنند در بازش بجنبه خرابس اگر دل تو هم با فی متوجه باشد و از و د حد حقیقی معرض بوده باکثرت مشغول نگردد حکم یک دانه جو خواهد داشت هر زر باشد بمناسبتی که در صدر مذکور شد و اگر با خلق و کثرت ممکنات تعلق گرفت از عالم یکدانه جو خواهد بود که بجنبه خر باشد چنانچه حکیم مرحوم در یکی از قصاید خود میفرماید

در بود آن نه دل که اندر دی :: گاو و خر باشد و ضیاع و عقار ::
نه همی گوهرت نانک دراز :: کز خود حرد بان کن دهر تاز ::
لیک می شنوی که گر شده :: عقل یکبار دستش دو شده ::
کر ترا کس عقل بودی یار :: بشنیدی چو عاقلان آواز ::
در تو زیبرا سخن موثر نیست :: که ترا از جهان بجز هست ::
در جهان هدا بر آی از خاک :: چکنی کلبه که آن کاواک ::
چون کتابیست صورت عالم :: کاندر و بست بند و بند بهم ::
صورتش هر تن لیان بند :: صفتش در دل حکیمان بند ::
صورتش خانش و سخن آوردی :: تن او در جان کهن دردی ::

ن تحقیق العشق

ان شنبری

آن شنیدی که در عرب مجنون :. بود بر لیلی افتتان مفتون :.
دعوی دوستی لیلی کرد :. همه سوی خویش بلوی کرد :.
حلهٔ وزاد و لوم خود بگذاشت :. رنج را راحت و طرب پنداشت
گوه وصحرا گرفت مسکن خویش :. بخبر گشته آنچه زعم تن خویش :.
چند روز او نیافت هیچ طعام :. چید رهزنا دبر رود دام :.
ناتفاق آهوی فتاد بدام :. مرد را ناگهان برآمد کام :.
چون بدیدان ضعیف آهو را :. داغشتان چشم دردی بکو را :.
ایه گردنش سبک زدام او را :. ای همه عاشقان غلام او را :.
~~گفت چشمش چو چشم خفانه رواست :. همرهٔ دوست در بلانه رواست~~ :.
در رهِ عاشقی خفانه رواست :. همرهٔ دوست در بلانه رواست :.
چشم لیلی و چشم بسته ببیند :. هست گویی چگونه مانند :.
زین سبب حرام شد بر من :. بر چاهلش از این بلا و محن :.
من غلام کسی که در ره عشق :. شده سم و دراشنیه عشق :.
داد دعوی رودتن تو بی معنی :. نحر بداز تو ترسم این دعوی :.
گرد بیش آر دگفت کونه کن :. با چنین گفت کرد سر دگن :.
ور نه از موضع سخن برخیز :. چون زنان زین چنین سخن بگریز :.
دعوی دوستی تو با معبود :. پس طلبگار لذت و مقصود :.
گر تو مقصود خود گزی بر دست :. نه برستی نه خدای پرست :.
گر تو فرزند آدمی پس چون :. شده بر جهان چنین مفتون :.

گفت چشمش چون مرا رست
اندرون او من شکار مست .

وین جهان را نه مزرعه پنداشت :: عاقبت خود برفت و هم بگذاشت ::

تو ز احوال غافلی چکنم :: بر خود از اصل جاهلی چکنم ::

تو نکوهش ورای دو جهانی :: چکنم قدر خود نمیدانی ::

چه کمست ای بزرگزاده ترا :: در گشاده است و خوان نهاده ترا ::

بخ نوبت زنی چو عقل و چو جان :: بر سر هفت چرخ و چار ارکان ::

گر کنی بر جهان بزرگی :: در سلام و جهان نگیری ::

فی ترتیب الریاضت والمجاهده

آن نه بینی که پادشازاده :: که در مملکت افتاده ::

باشند اندر سرای و حجرهٔ خاص :: بر سرش خادمان با اخلاص ::

تا بجایی که ادرتش بگذارند :: پاسش از سال و ماه میدارند ::

وآن وشاقان با فغان دفضول :: همه بر لهو و لعبشان مشغول ::

در سرای که بارگه باشد :: رخت دایه سیه باشد ::

همه بر فلک رسیده و خوش :: بارگه از نوالهٔ ایشان پرجوش ::

وآن ملک زاده ساعتی بیکار :: نبود با رقیب و پیل گذار ::

سر این جست خود تو میدانی :: زانکه مقصود کار دو جهانی ::

مرد را تجربت ملک منظرست :: ورنه جنت نعمت و مالک بر حذرست

تو اگر آدمی نسب :: پاک دار از عیب همه جیب ::

کار کن رنج کش بسان پدر :: تا گهر بار گردد دست بهر ::

ورنه از آدمی و شیطانی :: هرچه خواهی بکن تو به دانی ::

ای دریغا که فرصت من خویش :: می ندانی سخن نگویم بیش ::

فی منقبة الاخوان و مصاحبة

ای شنیدی که رفت نزد قاضی :: تا کند خصم خویش را راضی ::

بود مردی در آن میانه گواه :: که نزد آن خود نبود آگاه ::

چون گواهی بداد قاضی گفت :: کای تو با مردی و رادی جفت ::

نه فلان را مرد صدق بود :: که ز زرقی همی وزان البنود ::

از عطا بود کام و راحت روح :: شنو مرا بدُ از آن کرم ممدوح ::

مرد گفت از ز زرقی دشوار :: من ندارم خبر تو رنجه مدار ::

گفت قاضی چو تو نداد آید :: منقبتهای خود نمیداید ::

قول تو من کی قبول کنم :: من همه کار بر اصول کنم ::

چون ندانی ز زرقی ره مدیح :: من ندارم شهادت تو صحیح ::

ز اگر زادمی چو آدم باشی :: راه او را نه بنش دلم باشی ::

آخشیجان و گنبد دوار :: مرد کانند زند کان به جوار ::

چه کنی در جهان بیارشی :: ترکانه لیس بهر بنت نیارشی ::

هر که در رکین سرای برحلت :: مزد مان بایه غم و خلت ::

گرد دریا در رود چون گراد :: ماهی از تابه صید نتوان کرد ::

جان بکف برنه و دلبر آسا :: قصد این راد کن در د ماسا ::

کاین دو روز حیات نزد خرد :: چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا هیچ تو بآب رسد :: ماه خیمه آت بافتاب رسد ::

کودکا تو هنوز مهد دوری :. زین طریق دین بس دوری :.

بسته پای گهر دست کاهل عقل :. هر که دارد گشاده نامهٔ عقل :.

تو چه دانی راز بینش حق :. چه شناسی بیان بینش حق :.

تو که در بند آب و نانی :. کی جهان و نهان او دانی :.

وقت را شکر کن که در ایام :. زاده در میانهٔ اسلام :.

خواری و رنج و کفر دیده نه :. شربت کافری چشیده نه :.

سعی ناکرده در ره ایمان :. بهشت آورده آمد از ایمان خوان :.

فی شکر بدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی زرد :. گردش اصحاب صفه با غم و درد :.

هر یک از شادی ره اسلام :. یاد می کرد هر کس و کلام :.

منتهی جمله یاد می کردند :. فوت ایام کفر نیکو کردند :.

بود عبد احد عمر خاموش :. لیک زان درد در رنج بد تمام :.

منتی کرد در دهر خود یاد :. زد عمر بر و زبان بگشاد :.

گفت دیگا که چه لاف باشی تو :. خود مران درد را که باشی تو :.

درد دین تو تا کی باشد :. مر ترا درد کی روا باشد :.

درد ایام کفر خورده نه :. خویشتن را ذلیل کرده نه :.

تو در اسلام زاده دیده :. تلخی کفر هیچ نچشیده :.

اینچنین درد و رنج ما دانیم :. زان بدین رسول شادانیم :.

تا چشیده تو درد دست دعار :. هیچ نه بر دل دا استغفار :.

تو لذت نشناسی

نشناسی لذت ایمان :: قدر ایمان چه دانی و احسان
بازشناسیم کان چه ذلی بود :: وان چه بندی وآن چه غلی بود ::
شکر اسلام کرد باید نیم :: کاین زنان مرد راه ایمانیم ::
شیر مردان غزای ره بردند :: تو نامرد راه بسپردند ::
تو نه نامردی این ره دین را :: حمله کردی خراب آیین را ::
بچه بیم مرا بیار جواب :: ای نهاده دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد :: نه مخنث از انت بود درد ::

فی الطلایه فی الاسلام

رفت زنی روم دفتری از اسلام :: تا شوند از جهاد نیکو نام ::
وهن افتاد شان شکسته شدند :: چند صد کس میانه بسته شدند ::
علوی و دانشمندی :: خر مردی ولی خردمندی ::
کس فرستادشان عظیم الروم :: کرد بر هر سه شخص حکم شدوم ::
گفت شست مغانه هر چند بد :: بت بهبود خوایش بپسندید ::
ورنه مر هر سه را بسوزانم :: بکنم هر بدی که بتوانم ::
بنشستند هر سه رخصت بیت رای زدند :: هر سه آن دست در دعای زدند ::
گفت مرد فقیه رخصت هست :: بسته در چنگ خصم عهد شکست ::
بعد از آن جوان فرج فراز آید :: بس عهد و شرط باز آید ::
علوی گفت مر مراست شفیع :: جد من بر همه شریف و رفیع ::
خر را گفت مرد دانشمند :: کار تو گفت من شدم خرسند ::

مرترا علم تو دلیل است :: علوی راید رخلیل لبت ::

من نباشم مخنث در جهان :: گر بدمن شود جهان شود دیران ::

هرچه خواهید باتنم بکنید :: گو ببرید وگردنم بزنید ::

نیک و بد هست مر مرا یکسان :: نام نیکو گزید آدم زجهان ::

سرفدی کرد آدم ور دین را :: کی برم عار حاجی انگبین را ::

کشته بهتر مرا بنام نکو :: که بود زنده با هزار آهو ::

جان بداد و یکی سجود نکرد :: بر دو عار و دل قود نکرد ::

ای سپردی تو در زمانه مثل :: خبر مردی چنین نمود عمل ::

تو بهر دی چنین عمل نمائی :: ورنه بیهوده زین فقع بگشائی ::

هرچه جز راه حق مجازی دان :: هرچه جز کار او ست بازی دان ::

هرچه جسمت هروج نماید :: جون تو خردی ترا بزرگ آید ::

عقل و جان بر دو دار فرمانند :: جاکر النش نبات و حوانند ::

وانچه عقل نبات و حوانست :: اند را فواخ السیابا نبت ::

عقل و جان مالک پادشاهی اوست :: مالک او در خور الهی اوست ::

عالم طبیع و وهم و حس و خیال :: همه بازیچه اند و ما اطفال ::

عارفان طفل خویش را بوست :: تیغ چوبین از آن دهند بدست ::

مادران جنس خویش از آن بمجاز :: دختران را کنند لعبت باز ::

تاش جون شوی خواستگار آید :: آن کند با توی بکار آید ::

تا جو کید انف لعبت بجان :: لعبت زنده پرورد پس از آن ::

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طفل دکانک

طفل دکانک از پی آن کرد :: تا بدکان رسد چو گردد مرد ::
این همه نقشی وانبه از پی چیست :: تا بمعنی رسی بدانی زیست ::
تا بر این و بر آن بانبازی :: آدمی زاده میکند بازی ::
پس چو شد مرد چشم او شد باز :: آید از نقشها بمعنی باز ::
زانکه خود نیست اندرون سرای :: در گلستان عقل بازی جای ::
بندگان را ادب بگانه است :: خواجه را خود ادب درخانه است ::
شاه را دست آدمی و سبب :: بود هیچ بی ادب در قرب ::
هرکه فرزند شاه کی باشد :: بی ادب در قرب کی باشد ::
آدمی عالم مختصر نیست :: همه همتا دهم همه هر نسب ::
تو که باشی بنو زادم را :: چه شناسی تو خاتم جم را ::
که سزاوار ست در او در بایه :: هم خرد مایه هم گرانمایه ::
خوکه بی راه بجز دین باشد :: از سزاری و راز دوری باشد ::
آدمی بیخرد ستور بود :: گرچه دارد دو دیده کور بود ::
گر تو با چوبان عالم رازی :: ای زمن بازمانه چون سازی ::
چند ازین اسپاد این برزان :: نام این باغ و وصف آن گلشن ::
هر آن کرد پادشات عزیز :: تا کنی تا ان دآب کود کنیز ::
سال دمه مانده در غم تا نی :: ور لباس علوم عربانی ::
نوت خود بینی از کفایت خود :: اعتقادت بدست دنیت بد ::
راز ق خویش را ممبر انی :: بندۀ آب و جا کر نانی ::

فی اعتماد السودی طلب الرزق

بود مردی مقبل تنگ‌دستی رنجور :: شده از عمر و عیش خویش نفور ::

مرد را ده عیال و کسب قلیل :: گشت بیچاره زار مرد مقبل ::

از عیال و طفول رنج برتافت :: بدر کار حاجت سبک بشتافت ::

وان عیالان بشهر در بگذاشت :: راحت خویشتن در آن پنداشت ::

بسر چاه ساری آمد مرد :: بخت بنگر که با مقبل چه کرد ::

دید مرد ای نشسته بر سر چاه :: دلو با حبل بر نهاده براه ::

زرعی بس ضعیف ولیک کوچک :: که گنجشک بود داده بیک ::

گفت مرد اسک بکن کاری :: تا برآید بکرت بازاری ::

زمن ای خواجه صد درم بستان :: مرغ را زآب تشنگی بنشان ::

دلو در حبل انبک وجی برآب :: آب ده مرغ را اسک بشتاب ::

مرد گفتا که بخت روی نمود :: بد از این کار خود نتیجه بود ::

یکی دلو سبز کرد و مرغ :: صد درم زر مرا شود از مرغ ::

دلو بگرفت و رفت بر سر چاه :: خود ز سر فلک بنود آگاه ::

تا بجاه نزد دلو اب کشید :: مرغ سیری از آب هیچ ندید ::

خسته شد مرد و گفت چون آن بود :: که تن من در این عنا فرسود ::

مرد را مرد گفت کای نادان :: امتحان قوام من از یزدان ::

تو مرا این مرغ را زچاه برآب :: تو اینه زآب داد اسباب ::

ده عیال ضعیف چون داری :: طفل را خبر بگذاری ::

مادرم چون تو در میان بستی :: پس چرا با نفاق و باشتی ::

رو سوی خانه تا ز شوب‌ناب :: کار اطفال خویش ما در یاب ::

من که رو زدی و هم نوالهٔ یم :: ماد از راق هر تو نکتا هم ::

جابجا دم همی و هم رفتی :: در غم نان چرا تو دل سوزی ::

زین توسیاجرا نکردی دور :: چند دارد در آجهان منور ::

انجهان در عز و رنوان یافت :: هر سید انکی الیانته تا دفت ::

هیچ بندار کف لیکی :: جامه مفلس بر آتش از کیکی ::

نه بر او سادرین بر در :: نه بیا زار و نه بر مادر ::

هیچ من قصه هنر بر خوان :: بکدامی عز آب نیم بر خوان ::

نه برنجات زر نه انجا زور :: نز بی کلش نه از بی گور ::

با حریف دغا مباش از این کور :: نه بری زر نه از حجابز مور ::

فی المظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف :: گفت کای بی‌خبر دغا و خلاف ::

تو دراز بی دنیز دریا زی :: لیس بحان به که گونگم بازی ::

اندرین شاه رواهم وامید :: دانه جستم دلو بستند ::

شب در روز از بی غذی و تنت :: ماند بستان دلو در دهنت ::

کی هواس هلاکت اندیشت :: بر بستان سیه کند هیت ::

کودکی مادری که از سر درد :: شیر یک طفل بار داند کرد ::

گردت ارچه جو گزین کردن :: شیر پستان عاقلی خوردن ::

تا کی چینی از در بستان :. اجل آید بسیه کند بستان :.

شیر خورد دست امل دراز کند :. اجلت خور شیر باز کند :.

دل خورد شیر او چو گاو بوس :. بر دعای چو پارسا سالوس :.

بارگین خور شیر خوردان بر :. طمع از شیر باده گاو بر :.

هر سر پل دل وطرکه بود :. در سرای خطر اطر چه بود :. بوطالب

بارگین خور شیر خوردان بر :.

طین که ابلیس داشت از وی ننگ تو بجو و بنی گرفته در چنگ :.

زادمی قبله عقل و دین داری :. نه بنای که قبله طین داری :.

خانه چند را بکوشیدی :. بلکه اگر ز نقش بوشیدی :.

سال طوفان و خانه اشغنه :. تو در و گاه مست و گه خفته :.

نه کنون زانکه خسرو بارد :. خانه را حسرت ز دو آرد :.

روز و شب گاه و جایه این باران غافل از راه آب و ناودان :.

چون ترا بر دو در سفر طوفان :. بر تو خندد نقش از پس از ان :.

بر دکان فریب و تلبیس :. دستخوش باشت ابلیس :.

هم ز دست خودت درین بنیاد :. پای در گل بماند و سر بر باد :.

هست از دام و دهی وار دمیاد :. از تو بنشسته است دهر دست از زار :.

انچه سود آید او بر د بدرست :. وانچه باشد زیان ز مایه تست :.

تا گرفته بر تو دامن دین تو :. رایگان دلبر اشد و فرد در :.
وان

فی التشنع القطاع النسب

آدم باکرد ا

آدم پاک ما برآر از گل :. چشم روشن بدار و تاری دل :.

سجده‌ای او بود ز بهر شرف :. از خلیفه خدای چو تو خلف :.

گر تو اینجا نسب درست کنی :. بر خود آن راه باز جست کنی :.

صبر کن تا درین سرای مجاز :. از پی اندوه غم نه از پی ناز :.

هر که شد دست عاشقی :. از سر این بوستان عاریتی :.

تا چو از خاک خود برون آئی :. همه را ان دم ز آب چون آئی :.

زاد مردی که بن تو با دل خوش :. همچو سفله مباش خواری کش :.

اهل دنیا بجوی ز درشتی :. خفتگانند جمله در کشتی :.

بادبان برکشیده بهر سفر :. خاک تیره ز آب و تا ره شمر :.

غافل از مردی جهل دانا دبیر :. ابلهان سوار گشتی در زهر :.

کی بباشند مردمی بیدار :. از خدای ذوالفلق تا بیهوده دور :.

هر که گشت از غرور غفلت مست :. بگی الجبان بداد از دست :.

نه شتاب آیدت بکار نه صبر :. زانکه بنیاد صبر کردن کبر :.

هادی ره دیگر هدایت نیست :. والنظر فی اندرین ولایت نیست :.

بی غم بوسه و کنار خورد :. هر که او گول دگو کنار خورد :.

علم دین کان بلفظ نشنوی :. نکند اعتقاد و نیت خوش :.

لاله عفان نه تبرد :. دل سبه عمر کونه ز خنده :.

تا نگوید نشت عاقل از آتش :. کی برآید ز جالش خنده خوش :.

فی اجتناب الغرور

[illegible]

۱۲۴ [illegible]

این شنیدی که حامد نقاف : در حریم حرم چو کرد طواف :
ناکسی بار خورد بردن تیر : آنکه در عمر خود نداشت نظر :
گفت شیخا بگو بما چونی : تا مرنج زمانه در هولی :
گفت حالم سلامت و خیر است : لفظ من سالی و ماه با خیر است :
گفت دیگر سخن خطا گفتی : همه نادان بجو براشفتی :
آدمی خیر انگهی دارد : که صراط دقیق بگذارد :
تو هنوز از صراط نگذشتی : خیر چون باشد ای دو دهشتی :
بعد از آن در بهشت و دار سلام : از سلامت تو هر دیگر گفتی :
باشد در بهشت و دار سلام : چون سلامت بود نیافته کام :
چون ازین هر دو فارغ آئی تو : انگهی خیر را نمائی تو :
ایمن از هر نهاد زشت شوی : بسلامت بود در بهشت نوی :
و هر دو راهست هر دوان در پی : خولنش را خبر گفته وز علی :
از حقیقت جهان بدل و دوری : کرنه از سناد فرد دری :
بگذران از نهاد خود هر چیز : در رکاب محمدی آویز :
بگذران شرع را مثالی شو : بس مرده بدنست در تعلو :
انچه گفته شرع آمد دیگر : وانچه بعد در کار نیامد دیگر :

در عیب اهل نهاد و دنیا

خواجه را ابر دمی در بست : مگر ساحلی بر دهش نشست :
گفتنش تکیه جای باشد خوش : گفت آنرا که رسته شد ز آتش :

بی سبار دنگه

ای بسا روز جنگ که تن خویش :. مرگ اگر رود مرگ دشمن بیش :.
این همه تکیه‌ها غم دیو است :. تکیه که رحمت خدای است :.
انبیت آزاد مرد دین پرور :. انبیت محکم حدیث حکمت خو :.
ای سنائی سخن دراز مکش :. گوش به نمک زود تابش بکش :.
خواجه تن را طلاق نداده :. دین همی جوید انبیت بکش آزاده :.
اینها هراست بر مزدوری :. خانه دیران و برده زنبوری
این جهان در حلی دحالیه شاهان :. گنده پیر لیت زشت و گنده دهان
ز ببر نگ درنگ او مگرد :. سخنان مزوّقش مشنو :.
چه طمع داری او درکش انگ :. چه نهی زیر لبش گردان :.
صدهزار اچو تو تاب ببرد :. تشنه باز آورد که غم نخورد :.
چون ازین گنده پیر گشتی دور :. دست ایشان بداری ازین حور :.
حور با تو چگونه بر دارد :. حور با گنده پیر چون سازد :.
سه طلاقش ده ار ترا هست :. زانکه این گنده پیر شوی کشت
چون شود دهر با تو یکدم خوش :. چون جهد تا که از خیار آتش :.
ز منش اینجات زهر آنجا نیست :. تریاق از آن پالیست :.
تا بود دین آن نباشد حور :. از معانی بد زانکه دور نی دور :.
از دما نی بحیله دست بدار :. همچو غالب هر دست بر آر :.
اندرین حال بند من بپذیر :. تاج دلخت عدو زند بر بر :.
عدوی تست دنیی ملعون :. عقل خود را از دام کن بیرون

چلبی خاکدان بر بام رسی :. که مور و دومه کژدم و مار رسی :.
دور نشود که از تنگ مایه :. چو نه دلتنگ آید از خوش خانه :.
بارگیر تو تازی اسب دوان :. تو خرید از لنگ و لاشه خران :.
گربه دارد او غذای خود زاید :. غذای او هم از آب باید :.
خوی شیران پذیر با جولت :. همچو گربه مباش در آن همت :.
از دو خانه است نفس جانی ببین :. رو نگهدار خانهٔ دل و دین :.
دزد بیرون خسیس دزد بود :. دزد خانه نفس دزد بود :.
چون طمع یافت دزد بیگانه :. برد هر چه که هست در خانه :.
باز چون دزد خانه در نگرد :. همه کالای دور و دست برد :.
گیتی
تو خوشی زانکه جنس تست و باش :. زان دگر با خبرداری باش :.
تا نکنی دست زنی خزانه دراز :. وانچه باید تست نیابی باز :.
از درونت بانگ و موش هم :. تو همی جنس اسبت چل و سیم :.
غافل از کید و حیلت شیطان :. گرد شیطان زنگار نفس بجان :.
در درون تو خصم باز بهم :. لفظ شد که یجری مجری الدم :.
با که گویم که غافلند از کار :. این شیاطین بعقل و مرد سار :.
در هوا طالبی نه جنسی بود :. در هوا زنده که همسر نی زود :.
دل خود را ز تنگ خود برهان :. که نیابد برد برید جهان :.
هین با جوج نفس خود به باش :. هین انفعنس چون زر د باش :.
کاتار اچار طبع شد ز نیش :. چار بالش نهد بر عرش :.

زود آید

[illegible] ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم [illegible]

[illegible]

مرد کز حب مال و جاه و بجست ∴ رفت و در بند امید بنشست ∴

رنج برد چون رنج برد گنج برد ∴ مرغ راحت بباغ رنج برد ∴

رنج بردار برد گنج بهشت و نابیای فخ ∴ رنج بار است حصه بر سر گنج ∴

هر که با جهل و کاهلی پیوست ∴ بالش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه ∴ هبت افط من السواد و ماه ∴

اسب کودن ابر و منب دوان ∴ در نه کی دارد ی چو خر بالان ∴

بر تن خود منه ای مغفل بار ∴ ز انکه باشد حلیم بد بر دار ∴

شرع در رزق نباید از مهل ∴ هفگار ری نبا به از کاهل ∴

نبرد چون خران براه دگر

سود و چاکر

هر که او شرع باش نابر پی ∴ در نه کشتی به تبش دلو رهی ∴

مرد اگر بسوی خانه برد ∴ او هم و اشهب زمانه برد ∴

خام و ناکام رفت از خانه ∴ که بود چو جنین ز اشکانه ∴

اشکانه بفتح اول و کاف فارسی بچه ناقص مدت که از شکم در افتد حاصل این دو بیت انکه اگر تیر امقصدی بر دا دهم و اشهب زمانه که عبارت از شب و روز است من بر دیعی و خود معطل و مطل اند و حرکتی در راه شرع و دین نمیکنی تکاد هم و اشهب زمانه ترا بحرکت شرعی بسوی خانه بر دیار رود کرم زمانه یا مرد رسنین و شهور که باعث زیادت تجربه و حصول علم و کمال عقل و نفست و هر که خام و ناکام از این سرا در رفت چو جنین و بچه که ناقص مدت از شکم مادر افتد خواهد بود

کار آن همه روز روشن باشد ∴ نه شبرده چو بام و روزن باشد ∴

آب در گشتن است خوش چو گلاب ∴ چون نگردد بگیرد از تف و تاب ∴

جزو ۱۲

هر دمی طوف کن هر کوئی : تا بیابی مگر نکو روئی :
در نکو روئی و نکو رائی : همچو عقل اقبال یابی هر جائی :
با همه خلق خلق نیکو دار : خو نکو دار ورای نکو سیر است :
نکوئی نشان او بس است : خوی بد رویه و نکو سیر است :
خوی نکو ترا چو شیر کند : خوی بد عالم از تو سیر کند :
چند گویم که منصب یاری منصب نیک : در تو مسموع نیست قول ولیک :
منصب در خورد و مر ترا دل و جان : یا رب از هر دو ام تو باز رهان :
جست لذت از عمر با تکلیف : همه با هم رقیب و خصم و حریف :
زین همه خلق و زین همه بنیاد : باز تکلیف خویش بر تو نهاد :

مصرع ثانی اشارتست بآیه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا که در سیپاره دوم اقبت در سوره احزاب واقع شده یعنی که ما عرض کردیم امانت را که طاعتست با حدود شرع در موضع فوز بوده که نمازست و روزه و حج و جهاد و امانات مردم نگاه داشتن زبان از فضول و گویند غسل جنابتست و بر هر نفسی عرض کرد اجزای آسمانها و زمین و کوهها بشرط ثواب و عقاب و فهم که در انسان از بد و بود ولیکن سر باز زدند از انکه بر دارند امانت را و بترسیدند و گفتند یا سعید ما نیز براین انچه ما را افرید و نه محتاج ثوابیم و تو با برکشیدن عقاب یا بر اهل آسمان که ملایکه آمد و بر سکنان زمین و جبال که حیوانات بری و بحری اند عرض کرد ابا کردند از روی مخالفت نه از روی مخالفت و بر دا ادراک آدمی با ضعف بنیت و ناتوانی که بدر رسیده است آدمی ستمکار بر نفس خود که امانت که احرام اعظام

خطاب

اجرام اعظام و زحمل آن بهلو تهی کردند او با عجز خود قبول کرد تا در آن بواقبت آن بوی یعقوب

گفت زین کاینات جمله خصوص :: احسن الصورة مر ترا مخصوص ::

اقتباس است از آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم که در سیپاره عم در سوره والتین واقع شده
یعنی که ما آفریدیم آدمی را در نیکوتر نگاشتنی یعنی مخصوص گردانیم از میان حیوانات با نعمات
قامت و حسن صورت و اعتدال طبع و استجماع خواص مکونات با مخلوقی ساختیم او را مظهر اتم
و اکمل و مجلی اعم اشمل تا حامل امانت الهی و منبع فیض نامتناهی تواند بود و نیز اشاره باین آیه
است که در جزو قد افلح در سوره مومن واقع شده و صورکم فاحسن صورکم دیگر گذاشت
شما را ای آدمیان پس نیکو ساخت صورتهای شما را یعنی نامتناهی شما را است در دو
شما را با بهره و اعضای شما را متناسب آفرید

گرد هم رم دهست چرا کردی :: عمر خود در عبث تباه کردی ::

گوهر اعمر که در بهر دنی :: تا بدادی ز دست خود عبثی ::

کار خود دیروز در دریا :: لیک اکنون هنوز در خوابی ::

غافل زین زمانه غدار :: از وجود زمانه دست بدار ::

کین زمانه نه پایدار بود :: حسرت از آن دم خوار بود ::

چون من و جوان تو صد هزاران گشت :: تا شده هر چه یک سر انگشت ::

تو درین راه کودک طفلی :: نه شراب خرد نه نقل سفلی ::

زد در این دری و مردی کن :: ورنه نه دلبر دو همه سر در پی کردی ::

وشنیدی از این سخن باشی :: گفت او با رو را کجا باشی ::

گفت باشد مرا دو جای دنان :: دل رزانی و مجرد رانی ::

گفت دیگر حکایت جو هم بس :: گفت اگر بر باد دد خانه نه بس ::

زانکه گوید خرد درین منزل :: ساحتی از حمار جهل انزل ::

تا دم در درد آشیانه بوم :: یا بجا زار یا بخانه بوم ::

بدای خواجه زدن نیک بید :: با خود از آن گونه با دل خود ::

آن خرا زمل با بو بوست :: زان درها دیده است جای نشست ::

در هوا هود نیست زان برگرد :: تا نه بود نی بر خبار دگرد ::

با به لب بار سوی بام بلند :: تو بکلیا به چون شوی خرسند ::

خود همت همیشه خوار بود :: عقل باشد که شاد خوار بود ::

رهرو رهبر دان درین راه ادست :: زانکه از مال بذبر اتحاد است ::

فی حرکة و ترک الاوطان فی طلب الاخرة

زین زمین تا هی بچرخ گس :: شب و شبگیر کن مگر برسی ::

خاصه در عمر عاره باشد عار :: از توانا توانی اندر کار ::

دل و تن را عسل بود ببار :: کان عسل خرگس نیارد بار ::

که عسل کم خوری نبرات آید :: گرمی دل عسل بیفزاید

تو مکن کار خرد بسوزی :: مرگ اگر رود نیابد تو مهد و زی ::

مرد جولاهه چون شود بیکار :: نکند زیر پایگاه قرار ::

تو مکن جهد خود بنفس و نفس :: در مری مرگ عذر خواه تو بس ::

روغن گرم سرد دیده نه ناب :: اف نباشد ز ریخ بر سر آب ::

روغن اندر یخ

روغن از رنج تن بجای آورد :. آب را سر بر بالای آورد :.

رنجکش را بجیه آمد گنج :. بستر خواب راحت آمد رنج :.

همچو آزاد سوی دولت پوی :. همچو بدبخت زاد و بود مجوی :.

قدر مرد در غمش ار چه کم دارند :. مرد و نفت سپیده دم دارند :.

تا تو در بند آن خود این باشی :. سایه پرورد و نازنین باشی :.

نشود مرد پردل صعلوک :. همش با حاو بادریه دودک :.

تو درین کارگاه بی سر و بن :. دانه ریز لالکا دباد سخن :.

جامه شوی ولیک جور افزا :. شمع رهبری ولیک کور افزا :.

علم دارای ولیک علم جیل :. سیم داری ولیک سیم دغل :.

مرد را گشت سایه تیغ :. در نه گیرد چو جز راه گریغ :.

نشود کس بکنج خانه نقیب :. کم بود مرغ خانگی راهب :.

هر که او خورده منت دو چراغ :. ننشیند بکام دل بفراغ :.

نه همه سال نوبت عیش است :. زغم عیش مرگ در جیش است :.

کی شود مایه نشاط و سرور :. هم در انگور شیره انگور :.

از بر دان مرد مرد قوت نهد :. دام در خانه عنکبوت نهد :.

تا سمندت نوزبر در دست :. سایه از پات به بهر لبست :.

کودکا در سفر تو مرد شوی :. رنجه از راه گرم و سرد شوی :.

بار تو نیست راه نشوی :. پای خود دار نا به نشوی :.

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد :. سر بود پای و سایه باشد باد :.

[illegible]

[illegible]

یعنی کسی که قدم در راه سلوک و مجاهده نهاد و سر او بجای پای می باید نهاد باشد
و بجای سایه باد چه هرگاه شخص سالک فانی شود در مقامات تبدیل باید بجای
پای سر خواهد بود و بجای سایه باد یعنی هیچ

چون بغربت زردان نهادی گام : عارت از نیکدان و ننگ از نام
در غربی نه کار سازد و نه یار : در غربی مه نیکدان و مه عار
بدر دولت غربی گرد : ز آب غربت روان و جان پرورد
تا غربی نکرد مرد نگشت : اندر آن کاخ و سایه تا بر دشت
رهبران تو از برای طلب : از شب روز دان و از روز شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر : تا شوی پادشاه شهر دو فر
لطلب پای از بزرگان جاه : کز طلب خوبروی گردد ماه
تن فرزان پای دار بر تن ما : زانکه هر سر زنند تن زان را
اندرین بحر بیکرانه چو غوک : دست و پای بزن چه دانی بوک
هر تو روز و هفت و جان کندن : تا شود بد چو تو چندان
در این خانه آنکه هشیار است : کار چندست و کار گفتار است
مردم آنکه رسد ابر جائی : کشود همچو باد صحرائی
سبز آب روان ابر سنو جنش : اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هر که شاگرد روز و شب بود : فرض دست و پای آداب بود
اندرین ره چو گنه کرد چشم : دست بگیر و عطا و بخند چشم
اندرین عالم و در آن عالم : هر که با پای بنشست رفتن کم

اندر روز و شب زمانه با شما ز روزی بازگردش
وگر زمانه مراد دل دانش

کره دوران

گرچه در دست بد خوی گردست ∴ با ربی دست و پای تیز روست ∴
باز خرچنگ در غدیر و بجا ∴ هست با پنج پای کج رفتار ∴
هر رهی کت خوش است آن ره گیر ∴ دم فرزین بیان چو دم شیر گیر ∴
شاه بی پیل و اسب و بی فرزین ∴ خاصه بی رخ برزدت جو زین ∴
جا طبیعت چار خانه شاه ∴ پنج حس کش جهت برای سپاه ∴
وقت عمرت چو زی وفات شود ∴ شاه در چار خانه مات شود ∴
تا بدانگه که مات گردد شاه ∴ آدمیزادان رفتن خود کناه ∴
هر زمان این فلک ز مهر ستیز ∴ رهین زمین کو بدست گه چهر دگر بر
در ره نطع گفتن با شیخ ∴ می کشی این مار در مغز این شهر رخ
بی رو شش ره دی بر و روش بود ∴ کاین کشش بود آن جنبش بود ∴
اولت کوشش آخرت کشش است ∴ از بر دن چار دان ز در دان جنبش است
راه حق برز دین دهر گشت ∴ گرت خوش نیست راه در هشت ∴
در میان ره جو سیم الف است ∴ سیم جو رفت از میانه ان الف است
اندرین ره رفتن کو دل را ∴ ادنه کو صد هزار منزل را ∴
تا مر اسب لقمه ادنه ∴ مدر دو زین شمار ه گونه ∴
مو رخت آفتاب و هستی ابر ∴ راه بر آسمان و مرکب ابر ∴
هر که رخ سوی این زمین دارد ∴ هر که بر آن دین دارد ∴
دل گرم تو زاد رهگذر رست ∴ دم سرد تو با داهر برست ∴
مرد باید بر زی راه بناه ∴ خبر گر بر دار میانه راد ∴

[illegible]

راه هر باد بنا و آید ؛ مو نرود تنگ دست را نشاید ؛
باد را بار جلد باید و چست ؛ خانه را به رفیق خوشدل است ؛
زرد چون شد برون ز ورد آرد ؛ به رفیق قدیمش از نماند ؛
با خود مشد سازه داد دست ؛ که توی تر شود خود زخم رد ؛
دور ماهیت و خانی را از ماد ؛ عمر ماهیت چون ریشش کوتاه ؛
هر کرا باد بر دو دلکشاد ؛ شبهر خوار دانش دو دنا کند جو خبار ؛
بارد بذر دو دوید کان باشد ؛ بام و در که بگل نبند انیسه ؛
خانهٔ جانت را سال و جهاد ؛ پاره پاره کنند چون خرگاه ؛
چنبر چرخ را خضر سر و شور ؛ این چراغی دوان دوان بلور ؛
یک شدت کود بدام و بدم ؛ پاسبانان کنند و عظم ؛
لیک اگر پور نکه ز عرسا زم ند ؛ هم از دو خرگهت بر دارند ؛
با تو عمر تو الفبا ته خواند ؛ زانکه دالیل دو استخانش نماند ؛
چون به بنشدت از مان با دل ؛ راست چون در رحال نرگس و گل ؛
لیک که عزو کاد دل سازند ؛ کار و بار تو همه بر اندازند ؛
عقل داند عقل باز شناخت ؛ دیده را جز بدید نتوان یافت ؛
که یکی شمع زند کرد به باغ ؛ بکی زده صد هزار چراغ ؛

بیت ثانی موید معنی بیت اول است در اندازد و اسعاد جنس بجنس چه اوست یعنی مساس
یک شمع صد هزار چراغ را زند و در روشن صبا زند و از قید چراغ با باغ دنیا مراد
زانده بود با تو ان گفت که چون گل از گل دمبود از مبود در باغبانی مقرر است که زنگ

جبائم دانه یک

میگیرد از آن پاک شمع گل و میوه در باغها مغز رست که رنگ نیز بو میگیرد اگر چه بحسب ظاهر بو
و مساس مانند شمع در گل تحقق نیست اما معنی از عالم رسیدن نظر بنظر تحقیقی در مساس
تطرق دارد

گر کسی از آتش درگذرد :: دو رهش زان بود که دید خورد

معنی باید اگر کسی در رتبه و علو از گره اخر گرد نار رسیده و عالی مرتبت گرتا درگذرد
و در رتبی و علو درجه اداز آنست که دید و میخورد یعنی تا دید و دانا فهمید و بنسبه چو
نمیخورد باز آنست که بحسب ریاضت و محنت دید و خود میخورد

جنس از جنس باز دارد رنج :: که مرا زنده بود مرا زنده سنج ::

معنی این بیت هم موید معنی ابیات ماقبلست چه مغز رست که یک بابه مرا زند
بابه دیگر مرا زند و ما را است میکند و اگر از مرا زند شاهین مرا زند که رای کسی دگر
مراند از آن دانسته میشود مراد دانسته شود هم وجهی دارد

هر داد جنبر جنبر باشد :: هر دو بکرکسی نظر باید ::
با گرانجان گوی هرگز راز :: کار با جون دو دشمن شود عمار ::
خر عیسی گرسنه بر آخر :: دامن راه کلبکشان بر در ::
دست دیوان گشاده خاتم جم :: خواب بسته لب بسجر دیدم ::
یار در راه جوان روان باشد :: لی روان مرد جون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب :: نگیرد که ما دید دلو دهد جو آب ::
مرد باید که اهل دیده بود :: تا درین راه حق گزیده بود ::
جون نذارد بعبارت اندر کار :: خشنود است بادلی الابصار ::

اشارتست بآنکه ما عبرت دادیم اولی الابصار که در سیپاره قد سمع الله در سوره حشر
واقع شده یعنی عبرت گیرید ای خداوندان دیدها یعنی به عیب بد احوال ایشان را
و از آن عبرت دارید

دیده و دل مرا چو نیست ز بر ∴ نیستی در نهاد کار بصیر ∴
اهل دین چو اهل دین نگزید ∴ دیده ور را چه بد بود خواندند ∴
یار ناجنس چشم خواب آمد ∴ یار همجنس مانی آب آمد ∴
دوستان همچو آب رهبرند ∴ که بها یا بهای نکند نکوند ∴
راه بی یار رفت باشد رفت ∴ جز بیاب آب کی ز اندر رفت ∴
یار رفیقان سفر مفر باشد ∴ با رفیقان سفر سفر باشد ∴
بس نکو گفته اند پیشینیان ∴ خانه را یار و در راه یاران ∴
کار بد هر که از رفیق بدست ∴ زانکه بد رنگ عاجز از خود است ∴
ز عجبان همه سراسر غم ∴ دلم از دل گرفت و از جان هم ∴
آنکه نزد چاره نیست یاریش دان ∴ وانکه نه یار رفت یاریش دان ∴
یار یکسر و در گل زیبا رانست ∴ زند یکسر و دل زیبا رانست ∴
دوست را کس بیاک بالا ز رهنت ∴ هر یکی کلیم خوان سوخت ∴
ابرا چون مدد بود هم از آب ∴ کشتشان کرد آنچه بود خراب ∴
بس اگر این مدد بریده شود ∴ بود هر شاخ خیز بریده شود ∴
راه بی یار نیک نتوان رفت ∴ ور نه بنشین آمدت هزار افت ∴
یار نیک اندرین زمانه کمست ∴ زانکه عنقا و همین کنون همت ∴

سفط

ن حفظ نـ حفظ للمجتبى و نفقة الرفیق

این شنیدی که بهر یا همراه :: کهف چون شد به همرهیش آگاه

کز ره و سینه بهر صحبت یار :: پای سازم بره چو بورد چو یار

همرهت باشم و در ره گردم راس :: که رسک مر ترا ندارم پاس

بس عجب بود از چنین باشم :: چون کنم با سگی قرین باشم

بندم از جهد و جد در عشق و طلب :: بر کریمان روز و دامن شب

خود ز بهر آن نباشد ایچ مجال :: کین سگی کرد سیصد و نه سال

مضمون این آیه است که در سوره کهف واقع شده، و لبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین وازدادوا تسعا در ثبات کردند آن جوانمردان در غار خود و قفی که در بودند سیصد سال و زیاده کردند از و نه سال دیگر.

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار :: پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد و ساز :: یار در غار یار دارد باز

مصطفی را بدفع هر مکری :: یار باید همچو بو بکری

ابر اگر نه آتشی بارد :: خاک فلکی و هوا آثار

مثل مانند آب اگرنه در ترکیب عنصری در مزاج انسانیه با آتش که نقیض خاک است ذاتا استوای آب از دو سلوک شدی و چون آب که مخلوط با جزای ارض شدست و با اختلاط آب با جزای خاک و آتش هوا دری شدن بالطبع اجتماع محالست از لطف آتش خود داتا و خنک شده لابد اجزای ارضی باقی ماندی و فعل خاک از و ظاهر گشتی و هوا آثار نشدی یعنی بحسب انفرادیا منیف و نابود که دیدی با آب انطر

آتش به هوا تبدیل یافته انار بودی و تبدیل عنصر آب به هوا از سبب مغز رجنانچه دیده در دیگچه آب که آتش کنند آب میسوزد و از حرارت آتش آب بخار شده به هوا صعود مینماید و حرارت آفتاب نیز آبها را خشک میسازد یا از پوست مبدل شود مزاج آدمی نقصان پذیر میگردد و لیس به هوا نفقت آتش با آب نبات ترکیب عنصری مخالفت همچنین مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم مثل ابوبکر رضی الله عنه یار بالستی که بقاء ترکیب شرع و ملت به موافقت و متابعت مثل او یاری مستحکم و پایدار است و این تشبیه در محض نبات و استحکام است و لیس و الله اعلم

هرچه پوشی که در بهاران گل :: راز پنهان ندارد اندر دل ::
با بیابان راه زان رهبری :: گرد و عقل از غصه بی‌بهری ::
گر زنی دوست در سرای مجاز :: جان بر وان آید و نیاید راز ::
راز پنهان ندارنت هیچ سبب :: در غم و علت از صحت و طبیب ::
از طبیب ار نهان کنی تو اصول :: به نگردی و مانده‌ای معلول ::
جمله علت بگوی و راز مگوی :: وانچه بشنید تو باز بگوی ::
راز در دل چو مرغ خورد شد ناچیز :: وانچه بر دل نهاد شد جان نیز ::
با تو هیچ گوی را بگوئی راز :: زانکه با شد توی ضعیف آواز ::
آنکه گفتم چو زهر کان ببندیر :: ور نه از بیل و خوش تیامی گیر ::
زنده سر خود بزند نه بر دست :: زانکه سر جان زند و را بر دو دست
هرکه مردست راز مردان را :: در کند بس صدف کند جان را ::
تا صدف را بکار و شکافند :: همچو در باز موج کجا افتند ::

تو نیابی نگاه